

تذکر این کتاب توسط مؤسسه فرهنگی - اسلامی شبکه الامامین الحسنین علیهما السلام  
بصورت الکترونیکی برای مخاطبین گرامی منتشر شده است.

لازم به ذکر است تصحیح اشتباهات تایپی احتمالی، روی این کتاب انجام گردیده است.

ما امام زمان علیه السلام را دیده ایم

نویسنده: محدث نوری

## مقدمه

حمد و سپاس فراوان و غیر قابل قیاس، شایسته آن قائم بالذاتی است که خارج از جهان فکر و اندیشه و حواس گوناگون می باشد و حمد و ستایش فراوان و غیر قابل شمارش شایسته و سزاوار کسی است که برآورنده آرزوها و امید امیدواران در هنگام سختی ها ورنج ها است.

این کتاب در مورد حکایت ها و قصه های کسانی است که در زمان غیبت کبری به خدمت آقا رسیدند. چه، کسانی که در حال تشرف آن حضرت را شناختند و یا بعد از جدایی از روی قرائن حتمی، مشخص شد که آن حضرت بوده و چه کسانی که با معجزه از آن حضرت در بیداری و یا خواب آگاه شدند و یا با نشانه و اثری از آثار و نشانه های حتمی و روشن بر وجود نازنین آن حضرت که همه آن حکایت ها برای اثبات این مطلب، که هدف کلی این کتاب است دخالت دارند.

همچنین این کتاب در مورد جمع بین حکایت ها و قصه های ذکر شده و آنچه در خبرها رسیده که کسانی را که ادعا می کنند در زمان غیبت حضرت را دیده اند باید حرفشان را دروغ پنداشت، می باشد و خواهیم گفت که طبق سخنان علما پنج صورت برای آنها وجود دارد و نیز خواهیم گفت که برخی از علما تصریح کرده اند به اینکه در ایام غیبت امکان رؤیت امام زمان وجود دارد و نیز بعضی از سخنان سید جلیل علی بن طاووس را در این باره یادآور خواهیم شد که البته همین سخنان در اثبات این ادعاها کفایت میکند.

حکایت های موجود در این کتاب به دو بخش تقسیم می شود:

1 - در حکایت، قرینه سابقه یا قرینه یا لاحق ای موجود است بر اینکه صاحب آن

حکایت امام عصر صاحب الزمان علیه السلام است که هدف اصلی از ذکر آن حکایت می باشد.

2 - در اصل حکایت هیچ گونه قرینه ای بر آن مطلب وجود ندارد بلکه متضمن این است که درمانده یا وامانده در بیابانی مثلاً بیچاره و گرفتار شده کمک خواست یا نخواست که یک نفر او را به صورت خارق العاده ای نجات داد مثل برخی از حکایت هایی که در این کتاب آمده که به این حکایت ها نزدیک است و بسیار بر اینها شک و گمان وارد می شود که شاید آن شخص یکی از ابدال و اولیاء باشد نه آقا امام زمان علیه السلام و صادر شدن کرامات و خرق عادات از کسانی که غیر امام علیه السلام هستند نیز جایز می باشد و هر طایفه ای از اینگونه حکایات به علمای صالح و متقی خود نسبت می دهند، بنابراین ذکر اینگونه داستانها در اینجا مناسب نیست ولی ما:

اولاً: پیروی کردیم از بزرگان اصحاب خود که مانند این قضیه ها را در مورد کسانی که در غیبت کبری مشرف شدند نقل کردند.

ثانیاً: رسیدگی به درماندگان و بیچارگان یکی از مقام ها و منصب هایی است که از جانب خدا به آن حضرت داده شده که داد مظلوم را بستاند و به انسان بیچاره و گرفتار کمک کند. ثالثاً: بر فرض اینکه آن فریادرس، حضرت نباشد، ناچار باید کسی از خواص و پیروان مخصوص آن حضرت باشد پس فرد بیچاره اگر شخص حضرت را نتوانسته ببیند کسی را دیده که به نزد حضرت رفته و این برای اثبات این موضوع کفایت می کند.

رابعاً: چنانچه فرض سوم را باطل بدانیم، یعنی شخص فریادرس از پیروان مخصوص آن حضرت نیز نباشد باز هم دلالت نماید بر اصالت و حقیقت مذهب امامیه چرا که حتماً آن فرد از مسلمانان است در این صورت اگر امامی مذهب نباشد (شیعه باشد) امامیه را کافر و کشتن او را واجب می داند و جزیه نیز از ایشان نمی گیرند در صورتیکه از اهل کتاب جزیه می گیرند (شیعه را پایین تر از اهل کتاب و مهدور الدم می دانند) پس چنین فردی را چگونه در هنگام گرفتاری ها و به هلاکت افتادن به صورت خارق العاده نجات دهد و حال پیردازیم به حکایات «بعون الملک الودود».

محدث نوری

## حکایت اول: شیخ حسن بن مثله جمکرانی

شیخ فاضل، حسن بن محمد بن حسن قمی، معاصر صدوق در تاریخ قم از کتاب «مونس الحزین فی معرفة الحق والیقین» که از نوشته های به تصنیف درآمده شیخ ابی جعفر محمد ابن بابویه قمی است نقل کرده به این عبارت در مورد ساخت مسجد جمکران از قول حضرت مهدی علیه السلام که باعث بنا شدن ساختمان مسجد مقدس جمکران و عمارت آن به قول امام علیه السلام این بوده که شیخ عقیف صالح، حسن بن مثله جمکرانی نقل می کند که من در شب سه شنبه هفدهم ماه مبارک رمضان در سال 393 هجری قمری در خانه خود خوابیده بودم که ناگهان گروهی از مردم به در خانه من آمدند.

نصفی از شب گذشته بود که مرا بیدار کردند و گفتند: بلند شو و خواسته امام مهدی صاحب الزمان علیه السلام را اجابت کن که تو را می طلبد.

حسن گفت: من بلند شدم و آماده شدم. گفتم: (اجازه بدهید تا لباسم را بپوشم). ندایی آمد که «هو ما کان قمیصک» لباس را نپوش که این لباس برای تو نیست.

دستم را دراز کردم و شلوار خود را برداشتم. ندا رسید که «لیس ذلک منک، فخذ سراویک» آنرا که برداشتی برای تو نیست از آن خود بگیر.

آنرا انداختم و از خودم را برداشتم و در را بستم و می خواستم کلید در خانه را بردارم که آواز برآمد «الباب مفتوح» در باز است.

وقتی به در خانه رسیدم گروهی از بزرگان را دیدم، سلام کردم جواب دادند و مرحبا گفتند و مرا به جایگاهی که الان مسجد است آوردند. وقتی خوب نگاه کردم تختی را دیدم که فرش بسیار زیبا روی آن پهن شده و بالش های زیبایی نیز روی آن می باشد و همچنین یک جوان سی ساله را دیدم که روی تخت تکیه بر چهار بالش زده و پیرمردی که پیش او نشسته در حالیکه کتابی در دستش بود و آنرا می خواند و بیشتر از شصت مرد روی این

زمین به دور آن مرد نماز می خواندند. بعضی با لباس های سفید و بعضی با لباس های سبز و آن فرد پیر کسی نبود جز حضرت خضر علیه السلام.

آنگاه آن مرد پیر مرا نشانید و امام علیه السلام مرا به اسم صدا نمودند و فرمودند: «برو و به حسن مسلم بگو تو چند سال است که این زمین را آباد کرده و زراعت می کنی و ما خراب می کنیم و نیز پنج سال است که کشاورزی می کنی و امسال دوباره آنرا گرفتی و آباد کردی، دیگر اجازه نداری که در این زمین کشاورزی کنی باید هر مقدار که از این زمین استفاده کرده و نفع برده ای برگردانی تا در این مکان مسجدی بنا کنند و به حسن مسلم بگو که این زمین شریفی است و خداوند این زمین را از زمین های دیگر برگزیده و آنرا گرامی داشته و چون تو این زمین را ضمیمه زمین خود کرده ای خدای تعالی دو پسر جوان تو را گرفت ولی تنبیه نشدی و اگر از این کار دست نکشی خدا تو را به عذابی مبتلا کند که فکرش را نمی کردی.»

حسن مثله گفت: ای سید و آقای من! در این مورد به من یک نشانه ای بده که مردم سخنی را بدون حجّت و نشانه نمی پذیرند و حرف مرا راست نمی پندارند. گفت: «**إِنَّا سَنَعْلَمُ هُنَاكَ**» ما نشانه ای اینجا می گذاریم تا گواه بر راستی گفته تو باشد.

تو برو و چیزی را که خواسته ایم انجام بده. به پیش سید ابو الحسن برو و به او بگو تا بلند شود و بیاید و آن مرد را نیز حاضر کند و منافع سال های گذشته را از او بخواهد و بگیرد و به دیگران بدهد تا برای ساختن مسجد استفاده کنند و بقیه مخارج را از رهق به ناحیه ی اردهال که متعلق به ماست بیاورد و مسجد را تمام کند و نصف رهق را وقف کردیم تا هر سال درآمد آنرا برای تعمیرات و مخارج مسجد بیاورند و مصرف کنند. و به مردم بگو برای آمدن به این مکان تمایل و رغبت زیادی نشان دهند و آنرا عزیز و گرامی بدانند و در این جا چهار رکعت نماز بخوانند:

دو رکعت تحیّت مسجد، در هر رکعتی یک بار الحمد و هفت بار توحید و تسبیح رکوع و سجود را هفت مرتبه بگویند.

و دو رکعت نماز امام زمان علیه السلام بخوانند به این ترتیب: در هر رکعت در سوره حمد آیه **(إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ)** را صد بار بگویند و تسبیح رکوع ها و سجده ها را هفت مرتبه تکرار کند و وقتی نماز به پایان رسید «لا اله الا الله» بگوید و تسبیح حضرت فاطمه زهرا (سلام الله علیها) را نیز بگوید و وقتی از گفتن تسبیح فارغ شد و آنرا تمام کرد سر بر سجده بگذارد و صد بار صلوات بر محمد و آلش بفرستد. و این گفته از لفظ مبارک حضرت است که: «فمن صلیهما فکانما صلی فی البیت العتیق» هر کس این دو رکعت نماز را بخواند مثل این است که دو رکعت نماز در کعبه خوانده است.

حسن مثله جمکرانی گفت: وقتی من این سخن را شنیدم با خود گفتم: گویا این همان مکان مسجد است و به آن جوان که روی چهار بالش نشسته بود اشاره کردم، آنگاه آن جوان به من اشاره کرد که برو و من هم آمدم.

وقتی مقداری از راه را آمدم دوباره مرا صدا کردند و گفتند «یک بز در گله جعفر کاشانی راعی است. باید آنرا بخری اگر مردم ده پول آنرا دادند بخر وگرنه تو باید از خودت بدهی و آن بز را بیاوری و فردا شب در همین مکان آنرا بکشی. پس روز هجدهم ماه مبارک رمضان گوشت آن بز را بر بیماران و کسانی که گرفتاری سختی داشته باشند بدهی که خداوند همه را شفا دهد و بز ابلق (دو رنگ) است و موهای بسیاری دارد و هفت نشانی دارد: سه بر جانبی و چهار بر جانبی و کذو الدرهم سیاه و سفید مثل درمها».

رفتم دوباره مرا برگرداند و گفت: «هفتاد روز یا هفت روز ما اینجایم». اگر بر هفت روز حمل کنی شب بیست و سوم می شود که شب قدر است و اگر بر هفتاد روز حمل کنی شب بیست و پنجم ذیقعد است که شب بسیار بزرگی است. آنگاه حسن مثله گفت: به خانه آمدم و تمام شب را در این اندیشه بودم تا اینکه صبح شد نمازم را خواندم و نزد علی المنذر آمدم

و ماجرا را با او در میان گذاشتم او با من آمد و رفتیم به جایی که دیشب رفته بودم. آنگاه گفت: به خدا! نشانه و علامتی که امام عَلَيْهِ السَّلَامُ به من گفت یکی این است که زنجیرها و میخ‌ها در اینجا آشکار و نمایان است.

آنگاه به پیش سید ابو الحسن الرضا رفتیم وقتی به در خانه او رسیدیم خدمتکارهای او را دیدیم که به من گفتند از وقت سحر سید ابو الحسن منتظر تو است. تو از جمکران هستی؟ گفتم: بله.

من فوراً داخل رفتم و عرض ادب و سلام کردم. بسیار خوب جواب داد و مرا عزیز و گرمی داشت و قبل از آنکه چیزی بگویم به من گفت: ای حسن مثله! من خواب بودم که در خواب شخصی به من گفت حسن مثله مردی از جمکران صبح پیش تو می آید تو باید هر چه او می گوید راست بینداری و به گفته او اعتماد کنی که حرف‌های او حرف‌های ماست باید حرف‌های او را قبول کنی. از خواب بیدار شدم و تا اکنون منتظر تو بودم.

حسن مثله همه آنچه رخ داده بود به طور کامل به او گفت. او دستور داد که اسب‌ها را زین کردند و آماده نمودند و سوار شدند.

وقتی به نزدیک ده رسیدند جعفر راعی گله را به کناری برد. حسن مثله به میان گله رفت و آن بز در پشت همه گوسفندان حرکت می کرد و بز پیش حسن مثله رفت و او آنرا گرفت. جعفر راعی قسم خورد که من هرگز این بز را ندیده‌ام و در گله من نبوده جز امروز که آنرا می بینم و هرگاه می خواهم این بز را بگیرم برایم میسر نمی شود تا الان که فراهم شد.

آنگاه همانگونه که سید فرموده بود بز را در آن مکان آوردند و کشتند و سید ابو الحسن الرضا به این جایگاه آمدند و حسن مسلم را حاضر کردند و قضیه را برای او گفتند، او هم منافع سال‌های گذشته زمین را پرداخت و زمین مسجد را تحویل داد و مسجد را بنا کردند و آنرا با چوب پوشانیدند و سید ابو الحسن الرضا زنجیرها و میخ‌ها را به قم برد و در خانه



خود گذاشت همه بیماران و گرفتاران می رفتند و خود را به زنجیرها می مالیدند و خدای بلند مرتبه آنها را شفا می داد و خوب می شدند.

ابو الحسن محمد بن حیدر می گوید: شنیدم که: ابو الحسن الرضا در موسویان شهر قم دفن شده است و بعد از آن فرزند او به بیماری دچار شد و در خانه ماند و سر صندوق را برداشتند زنجیرها و میخ ها را پیدا نکردند این است گزیده ای از احوال آن جایگاه و مکان مقدس که توضیح داده شد.

## حکایت دوّم: سید محمد حسینی

سید محمد حسینی مذکور در کتاب اربعین که نام آنرا «کفایة المهتدی» گذاشته از کتاب «غیبت» حسن بن حمزة العلوی الطبری المرعشی نقل کرده و آن حدیث سی و ششم آن کتاب است که گفت: برای ما مردی پاک از اصحاب امامیه صحبت کرد و گفت: سالی از سال ها به قصد حج از خانه بیرون رفتم و آن سال بسیار گرم بود از قافله عقب ماندم و راه را گم کردم و از شدت تشنگی روی زمین افتادم و به مرگ نزدیک شدم. آنگاه صدای شیهه اسبی را شنیدم چشم باز کردم جوانی خوشروی و خوشبو که بر اسبی سوار بود دیدم آن جوان به من آبی داد که از برف خنک تر و از عسل شیرین تر بود و مرا از مرگ نجات داد.

گفتم: ای آقای من! تو چه کسی هستی که این مهربانی و لطف را به من کردی؟

گفت: «منم حجّت خدا بر بندگان و بقیة الله در زمین او. من همان کسی هستم که زمین را پر از عدل و داد می کند آن چنان که از ظلم و ستم پر شده باشد. من فرزند حسن بن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب هستم». بعد از آن فرمود: «چشمهایت را ببند». و من بستم.

فرمود: «باز کن»، باز کردم. خود را در مقابل کاروان دیدم آنگاه آن حضرت از دیدگان

غایب شد. «درود خدا بر او باد»

## حکایت سوّم: سید محمد حسینی

و نیز سید مذکور در اربعین گفته است که: نویسنده اربعین می گوید:  
در بین خود و خدایم که دردمندی را می شناسم که مکرر آن حضرت را دیده و در  
بعضی اوقات به مرض خطرناک که منجر به مرگ (جمله ای که معمولاً برای تأکید و اثبات  
ادعایی آورده می شود. عبارتی خداوند را برای تصدیق گفته خود به شهادت می گیرد).  
می شد گرفتار بوده و آن حضرت او را شفای کامل داده و اسم این اربعین «کفایة المهتدی  
فی معرفة المهدی علیه السلام» است و تاریخ نسخه حقیر سال 185 است.

## حکایت چهارم: اسماعیل بن عیسی بن حسن هرقلی

عالم فاضل علی بن عیسی اربلی در «کشف الغمه» می فرماید: گروهی از بهترین برادران به من خبر دادند که در شهر حله فردی بود که به او اسماعیل بن عیسی بن حسن هرقلی می گفتند (از اهل روستایی بود که به آن هرقل می گویند) او در زمان من فوت کرد و من او را ندیدم پسر او که شمس الدین نام دارد برای من حکایت کرد و گفت: پدرم برایم تعریف کرد که: در هنگام جوانی از ران چپ او چیزی که به آن توثه می گویند بیرون آمد. که به اندازه مشت آدمی بود که در هر فصل بهار می ترکید واز آن خون و چرک بیرون می رفت و این درد او را از هر کاری باز می داشت. به حله آمد و نزد رضی الدین علی بن طاووس رفت و از این گرفتاری شکایت کرد.

سید همه جراحان حله را دعوت کرد و آنها او را دیدند و همه گفتند: این توثه بالای رگ اکحل درآمده است و علاجی ندارد مگر اینکه آن را ببریم و اگر آن را ببریم احتمال دارد اکحل بریده شود و اگر رگ بریده شود خطر مردن اسماعیل زیاد است به همین دلیل ما این کار را نمی کنیم.

سید به اسماعیل گفت: من به بغداد می روم اینجا بمان تا تو را به همراه خود نزد جراحان و پزشکان بغداد ببرم و به آنها نشان بدهم شاید که تبخر و علم آنها بیشتر باشد و بتوانند کاری انجام دهند و علاج شود.

به بغداد آمد و پزشکان را دعوت کرد. آنها نیز همگی همان تشخیص را دادند و به همان دلیلی که پزشکان قبلی گفته بودند حاضر به معالجه کردن او نشدند و اسماعیل ناراحت شد. سید بن طاووس به او گفت: خداوند نماز تو را با وجود این نجاست که به آن آلوده شده ای قبول می کند و صبر کردن بر این درد و ایستادگی در برابر آن بدون پاداش نیست.

اسماعیل گفت: حال که این چنین است برای زیارت به سامره می روم و دست به دامن ائمه هدی علیهم السلام می شوم و به سامره رفت.

صاحب «کشف الغمه» می گوید: از پسرش شنیدم که می گفت: از پدرم شنیدم که می گفت: وقتی به آن مکان منور و نورانی رسیدم دو امام همام (امام علی النقی و امام حسن عسکری علیهما السلام) را زیارت کردم و به سردابه رفتم و شب در آنجا به درگاه حق تعالی بسیار گریه کردم و به صاحب الامر متوسل شدم و صبح به طرف دجله رفتم و لباسم را شستم و غسل زیارت را انجام دادم و آفتابه ای که داشتم پر از آب کردم و دوباره به طرف آن مکان مقدس رفتم که یک بار دیگر آن را زیارت کنم.

به قلعه نرسیده چهار سوار را مشاهده کردم که می آیند و چون در اطراف آن مکان مقدس گروهی از بزرگان خانه داشتند گفتم که شاید از آنها باشند. وقتی به من رسیدند دیدم که دو جوان شمشیر دارند دیگری پیرمردی تمیز و پاکیزه بود که نیزه در دست داشت و یکی دیگر شمشیری حمایل کرده و با پیراهن شکافداری آنرا پوشانده و تحت الحنک بسته بود و نیزه ای در دست داشت. آنگاه آن پیر در سمت راست (تحت الحنک، به حالتی گفته می شود که شخص قسمتی از عمامه را باز کرده، از زیر چانه عبور می دهد و بر روی شانه دیگرش می اندازد که نشانه تواضع و فروتنی است).

ایستاد و بُن نیزه را روی زمین گذاشت و آن دو جوان در سمت چپ ایستادند و صاحب پیراهن شکاف دار بین راه ایستاد و به من سلام کرد و جواب دادم.

آنکه پیراهن شکاف دار پوشیده بود فرمود: «فردا حرکت می کنی؟» گفتم: بله.

فرمود: «جلو بیا تا بینم چه چیزی تو را رنج می دهد؟»

به ذهنم رسید که اهل روستا از نجاست دوری نمی کنند و تو غسل کرده ای و لباست را شسته ای و هنوز تر است اگر دست او به من نرسد بهتر است. در این فکر بودم که خم شد و مرا به طرف خود کشید و دست روی آن زخم گذاشت و فشار داد آنگونه که به درد آمد

و آنگاه راست شد و روی زمین ایستاد همزمان با آن حال شیخ گفت: «افلحت یا اسماعیل!»

من گفتم: افلحتم! و تعجب کردم از اینکه نام من را از کجا می داند؟ دوباره همان شیخ که به من گفت: نجات پیدا کردی و رستگار شدی گفت: امام است امام!

من دویدم و ران و رکابش را بوسیدم امام حرکت کرد و من در رکابش می رفتم و گریه می کردم. به من گفت: «برگرد». من گفتم: هرگز از تو جدا نمی شوم. دوباره فرمود: «برگرد که صلاح تو در برگشتن است». و من همان حرف را تکرار کردم. پس آن شیخ گفت: ای اسماعیل خجالت نمی کشی که امام دوبار فرمود: برگرد و تو حرف او را قبول نمی کنی.

این حرف بسیار در من تأثیر گذاشت آنگاه ایستادم. وقتی چند قدمی از من دور شدند دوباره متوجه من شد و فرمود: «وقتی به بغداد رسیدی مستنصر تو را می طلبید و به تو چیزی می بخشد از او نپذیر و به فرزندم رضی بگو که چیزی در مورد تو به علی بن عوض بنویسد که من به او سفارش می کنم هر چه تو بخواهی بدهد».

من همانجا ایستاده بودم تا اینکه از نظرم غایب شدند و من بسیار افسوس خوردم. یک ساعتی همانجا نشستم و بعد از آن به سامراء برگشتم.

وقتی اهل سامراء من را دیدند گفتند: حالت دگرگون است بیماری یا کسالتی داری؟ گفتم: نه.

گفتند: با کسی دعوا و اختلاف داشته ای؟ گفتم: نه ولی به من بگوئید که این سواران که از اینجا عبور کردند دیدید یا نه؟

گفتند: آنها از بزرگان هستند.

گفتم: نبودند بلکه یکی از آنها امام بود.

پرسیدند: آن شیخ یا صاحب فرجی (پیراهن شکاف داری)؟

گفتم: صاحب فرجی؟

گفتند: زخمت را به او نشان دادی؟

گفتم: بله و او آن را فشار داد و درد گرفت. آنگاه ران من را باز کردند و اثری از آن زخم نبود و من خودم هم از وحشت دچار شک شدم و ران دیگر را باز کردم و اثری ندیدم در این جا بود که مردم بر من هجوم آوردند و پیراهن مرا پاره کردند و اگر مردم مرا نجات نمی دادند در زیر دست و پا له می شدم و خبر به مردمی که ناظر بین النهرین بود رسید و آمد.

ماجرای آن را شنید و رفت که آن را بنویسد و شب در آنجا ماندم. صبح گروهی به همراهی من آمدند و دو نفر مرا همراهی کردند و بقیه برگشتند و فردا صبح که به شهر بغداد رسیدم، دیدم مردم بسیاری بر سر پل جمع شده اند و هر کس که می رسد نامش را می پرسند وقتی ما رسیدیم و اسم من را پرسیدند بر سرم حمله کردند و لباسی را که دوباره پوشیده بودم پاره کردند به طوری که نزدیک بود روحم از تنم جدا شود که سید رضی با گروهی رسیدند و مردم را از من دور کردند و ناظر بین النهرین این قضیه را نوشته و به بغداد فرستاده و آنها را با خبر کرده بود.

سید فرمود: این مردمی که می گویند شفا پیدا کرده تو هستی که چنین غوغایی در شهر به

راه انداخته ای؟

گفتم: بله، از اسب پایین آمد و ران من را باز کرد و چون قبلاً زخم من را دیده بود و حال چیزی ندید مدتی بیهوش شد و وقتی به خود آمد گفتم: وزیر مرا خواسته و گفته که از سامراء این گونه نامه آمده و می گویند که آن شخص با تو ارتباط داشته است زود خبر او را به من برسان. و مرا با خود آن وزیر که قمی بود، برد.

گفت: این مرد برادر من و از بهترین دوستان من است. وزیر گفت: قصه را برایم از اوّل

تا آخر تعریف کن.

آنچه بر من گذشته بود برایش گفتم. وزیر فوراً افرادی را به دنبال پزشکان و جراحان فرستاد. وقتی حاضر شدند فرمود: شما زخم این مرد را دیده اید؟ گفتند: بله پرسید: دواى آن چیست؟  
همه گفتند: فقط یک راه دارد و آن اینکه باید جراحی شود و در اینصورت نیز بعید است زنده بماند.

پرسید: اگر بر حس تقدیر نمیرد تا چند وقت آن زخم خوب می شود؟ گفتند: حداقل آن زخم دو ماه باقی می ماند بعد از آن شاید تاول بزند ولی در جای آن نقطه سفیدی می ماند که از آنجا موی نمی روید. دوباره پرسید: شما چند روز است که او را معاینه کرده اید؟ گفتند: امروز دهمین روز است.

آنگاه وزیر آنها را به سوی خود دعوت کرد و ران من را برهنه کرد.  
آنها ران مرا دیدند که با ران دیگر اصلاً فرقی ندارد و به هیچ وجه اثری از جراحت دیده نمی شود. در این زمان یکی از پزشکان که مسیحی بود فریاد کشیده گفت: به خدا قسم که این نیست مگر اینکه از معجزات مسیح بن مریم علیها السلام می باشد.

وزیر گفت: وقتی این کار، کار هیچ کدام از شما نباشد من می دانم کار چه کسی است؟ و این خبر به خلیفه رسید. وزیر را خواست. وزیر من را با خود به پیش خلیفه برد و مستنصر به من امر کرد که آن داستان را بگویم و وقتی آن را گفتم و به پایان رساندم. به خادمی امر کرد که کیسه ای را که در آن هزار دینار بود حاضر کرد و مستنصر به من گفت: این مبلغ را نفقه خود قرار بده (به عنوان خرج خود بردار).

من گفتم: ذره ای از این را نمی توانم قبول کنم.

گفت: از چه کسی می ترسی؟

گفتم: که این دستور است. چرا که او فرمود: که از ابوجعفر چیزی را قبول نکن آنگاه خلیفه ناراحت شد و گریه کرد.



صاحب «کشف الغمه» می گوید: جالب این است که روزی من این حکایت را برای گروهی می گفتم، وقتی تمام شد فهمیدم که یک نفر از آن گروه شمس الدین محمد پسر اسماعیل است و من او را نمی شناختم از این اتفاق تعجب کردم و گفتم: تو را پدر را هنگامی که زخم شده بود دیده بودی؟ گفت: در آن زمان کوچک بودم ولی در هنگامی که خوب شده بود دیده بودم و مو از آنجا روئیده بود و اثری از آن زخم نمانده بود و پدرم هر سال به بغداد می آمد و به سامراء می رفت و مدت ها در آنجا به سر می برد و گریه می کرد و افسوس می خورد در آرزوی اینکه بار دیگر آن حضرت را ببیند. در آنجا می گشت اما دیگر آن سعادت بزرگ نصیبش نشد و آنچه من می دانم اینکه چهل بار دیگر به سامراء رفت و زیارت سامراء نصیبش شد و در حسرت دیدار صاحب الامر عجل الله فرجه بود که از دنیا رفت.

## حکایت پنجم: میرزا محمد حسین نائینی

این حکایت بسیار به حکایت قبلی شبیه است و آن گونه است که جناب عالم فاضل تقی میرزا محمد حسین نائینی اصفهانی فرزند ارجمند جناب عالم عامل میرزا عبد الرحیم نائینی ملقب به شیخ الاسلام به ما خبر داد که من برادری دارم به نام محمد سعید که اکنون مشغول به تحصیل علوم دینی است. تقریباً در سال 1285 دردی در پایش آشکار شد و پشت پایش ورم کرد به نحوی که آن را کج کرد و از راه رفتن عاجز شد.

میرزا احمد طبیب، پسر حاجی میرزا عبد الوهاب نائینی را برای معالجه او آوردند. کجی پشت پا برطرف شد و ورم از بین رفت. چند روزی نگذشت که دوباره غده ای در میان زانو و ساق آشکار شد و بعد از چند روز غده دیگری در همان پا روی ران ظاهر شد و غده ای نیز در بین کتف تا آنکه هر یک از آنها زخم شد و درد شدیدی داشت.

معالجه کردند ترکیب و از آنها چرک بیرون می آمد. نزدیک به یک سال یا زیادتر از آن گذشت با این حال که مرتب به معالجه این زخم ها مشغول بود و به هر نوع و طریقی آنها را معالجه می کرد اما هیچ کدام خوب نشد بلکه هر روز بر زخم افزوده می شد و در این مدت طولانی او نمی توانست پا بر روی زمین بگذارد به طوری که او را از این سو به آن سو روی دوش می کشیدند و به خاطر طولانی شدن مریضی اش بدنش رو به ضعف گذاشت و به خاطر اینکه چرک و خون زیادی از آن زخم ها خارج شده بود از او جز پوست و استخوان چیزی نمانده بود و این حالت برای خانواده و پدر و مادرش بسیار سخت شد و به هر طریقی که برای معالجه اقدام می کرد جز زیاد شدن جراحت و زخم وضعی هیچ نتیجه ای نداشت و کار آن زخم ها به جایی رسید که آن دو که یکی در بین زانو و ساق و دیگری در ران همان پا بود اگر دست بر روی یکی از آنها می گذاشتند چرک خون از آن دیگری بیرون می آمد.

در آن روزها وبای شدیدی در نائین رواج یافته بود و ما از ترس وبا در روستایی نزدیک نائین رفته بودیم آنگاه باخبر شدیم که جراح استادی که به او آقا یوسف می گفتند در روستای نزدیک روستای ما منزل دارد.

پدرم کسی را نزد او فرستاد که برای عیادت از بیمار بیاید و هنگامی که مریض را دید ساکت شد تا پدرم از آنجا بیرون برود. پس از آن با یکی از دایی های من که حاجی میرزا عبد الوهاب نام داشت مشغول صحبت شد و من از مجموع حرف های ایشان دانستم که طبیب از معالجه مایوس است. پس از برگشتن پدرم، طبیب به او گفت: من اول فلان مبلغ را می گیرم، آنگاه شروع به معالجه می کنم. و منظور طبیب از گفتن این مطلب این بود که می خواست از زیر بار معالجه شانه خالی کند بدون اینکه پدر را ناراحت کرده باشد.

آنگاه والد از اینکه بخواهد قبل از معالجه چیزی را بپردازد امتناع کرد. آنگاه او فرصت را غنیمت شمرد و به روستای خود برگشت و پدر و مادر فهمیدند این عمل جراح به جهت یأس و ناتوانی او از معالجه بوده و به همین جهت از آن طبیب نیز ناامید شدند. من دایی دیگری داشتم که به او میرزا ابوطالب می گفتند که بسیار باتقوا و پرهیزکار بود. و در شهر دارای شهرت زیادی بود به طوریکه نامه هایی که برای توسل به امام عصر از طرف مردم می نویسد سریع الاجابة است و زود تأثیر می کند و مردم در گرفتاری ها و سختی ها به او مراجعه می کردند.

آنگاه مادرم از او خواهش کرد که برای شفای فرزندش نامه استغاثه بنویسد و او آنرا در روز جمعه نوشت، مادرم آنرا گرفت و برادرم را برداشت و به سوی چاهی که نزدیک روستای ما بود رفت. آنگاه برادرم آن نامه را در چاه انداخت و او در بالای چاه در دست مادرم به صورت معلق بود و در این زمان برای او و مادر حالت دل شکستگی و توجهی پیدا شد. پس هر دو گریه زیادی کردند و این در ساعت آخر روز جمعه بود.

چند روزی نگذشت که من در خواب دیدم سه سوار به شکل و شمائلی که در ماجرای اسماعیل هرقلی آمده بودند از صحرا به خانه ما می آیند. در آن زمان ماجرای اسماعیل که تازه از آن مطلع شده بودم و شرح آن هنوز در ذهنم بود به خاطر آوردم. آنگاه متوجه شدم که آن سوار که در جلو است حضرت حجّت علیه السلام می باشند و اینکه آن حضرت برای شفا دادن برادر مریض من آمده و برادر من بر پشت خوابیده یا تکیه داده چنانچه در اکثر اوقات نیز این گونه بود.

آنگاه حضرت حجّت علیه السلام نزدیک آمدند در حالیکه در دست مبارک نیزه داشتند. پس آن نیزه را در جایی از بدن او که گویا کتف بود گذاشت و به او فرمود: «بلند شو که دایی ات از سفر آمده» و در آن حال چنین متوجه شدم که مراد آن حضرت از این حرف مژده و بشارت است به آمدن دایی دیگری که نامش حاجی میرزا علی اکبر بود و به سفر تجارت رفته و سفرش طولانی شده بود و ما بخاطر دگرگونی روزگار و قحطی و سختی های زیاد نگران او بودیم. وقتی حضرت نیزه را بر کتف او گذاشت و آن حرف را فرمود، برادرم برخاست و با عجله به سوی در خانه رفت که دایی خود را ببیند.

آنگاه از خواب بلند شدم دیدم صبح شده و هوا روشن است و کسی برای ادای نماز صبح از خواب بلند شده. پس از جای بلند شدم و با شتاب پیش برادرم رفتم. قبل از آنکه لباس پوشم او را از خواب بیدار کردم و به او گفتم حضرت حجّت علیه السلام تو را شفا داده، بلند شو. دست او را گرفتم و بلندش کردم. آنگاه مادرم از خواب بلند شد و بر سر من فریاد کشید که چرا او را بیدار کردی؟ زیرا به دلیل سختی و درد زیاد اکثر شب را بیدار بوده و اندک خوابی در اینحال غنیمت است.

گفتم: حضرت حجّت علیه السلام او را شفا داده.

وقتی او را بلند کردم شروع به راه رفتن در اتاق کرد و در آن شب طوری بود که توانایی قدم گذاشتن روی زمین را نداشت و نزدیک به یک سال یا بیشتر همین گونه بر او گذشته

بود و از جایی به جایی او را می بردند. آنگاه این حکایت در آن روستا منتشر شد و همه نزدیکان و آشنایان جمع شدند که او را ببینند. زیرا به عقل باور نداشتند و من خواب را تعریف می کردم و بسیار خوشحال بودم از اینکه من مژده شفا یافتن او را داده ام در حالی که خواب بود. چرک و خون در آن روز قطع شده و زخم ها نیز همه خوب شده بودند. پس از گذشت چند روز دایی من با شادی و سلامتی وارد شد و تا این تاریخ که 1303 است همه افرادی که نام آن ها در این حکایت برده شد در حال زندگی کردن هستند به جز مادرش و جراح که دعوت حق را لیبیک گفتند.

## حکایت ششم: مرحوم سید محمد جبل عاملی

که در این حکایت از تأثیر نامه استغاثه و توسل عالم صالح مرحوم سید محمد پسر جناب سید عباس که اکنون زنده است و در روستای جب شلیت از روستاهای جبل ساکن است و او از پسر عموهای جناب سید درّ الدین عاملی اصفهانی صهر شیخ فقهاء (جب شلیت مخفف جب شیت نبی الله است که در آنجا چاهی است منسوب به این پیامبر ﷺ (صهر: قرابت، خویشی، داماد). زمانه شیخ جعفر نجفی است.

سید محمد که از ایشان یاد شد به واسطه ظلم و جور حاکمان که قصد داشتند او را در نظام و ارتش وارد کنند از وطن خود دور شد و با نداری و فقر به طوری که در روزی که از جبل عامل خارج شدند غیر از یک قمری که عُشْرِ قران است چیزی نداشت و هرگز درخواست نکرد و مدتی سیاحت و گردش نمود و در روزهای سیاحت کردن در حال خواب و بیداری چیزهای عجیب بسیاری دیده بود.

سرانجام به کنار نجف اشرف آمد و در صحن مقدس از حجره های بالایی منزلی گرفت و در نهایت سختی ورنج اوقات را سپری می کرد و از حالش به جز دو، سه نفر کسی با خبر نبود تا آنکه فوت کرد و از زمان بیرون آمدن از وطن تا زمان فوتش مدت پنج سال طول کشید و با حقیر رابطه داشت بسیار با عفت و با حیا و کم توقع بود و در روزهای تعزیه داری حاضر می شد و گاهی هم تعدادی از کتاب های دعا را قرض می گرفت و چون بسیاری از وقت ها بیشتر از چند دانه خرما و آب چاه صحن شریف چیزی نداشت به همین دلیل بسیار بر خواندن دعاهای تأثیر دار مداومت و مراقبت می کرد و کمتر دعا یا ذکر می بود که او نخوانده باشد و اکثر شبها و روزها مشغول خواندن دعا بود.

زمانی مشغول نوشتن نامه برای حضرت حجّت ﷺ شد، تصمیم گرفت که به مدت چهل روز بر آن مواظبت کند به این ترتیب که همه روزه قبل از طلوع آفتاب همزمان با باز شدن

دروازه کوچک شهر که به سمت دریا است بیرون برود به طرف راست نزدیک چند میدان و دور از قلعه که کسی او را نبیند. آنگاه نامه را داخل گل بگذارد و به یکی از نوّاب حضرت بسپارد و در آب بیندازد. تا سی و هشت یا سی و نه روز چنین کرد. خود می گوید: روزی از محل انداختن نامه ها برمی گشتم و سر را به زیر انداخته بودم در حالیکه بسیار ناراحت بودم، متوجه شدم یک نفر از پشت سر به طرف من می آید در حالی که لباس عربی و چفیه و عقال داشت به من سلام کرد و (عقال: رشته ای که مردان عرب دور سر بندند و شبیه عمامه است).

من با حال افسرده و ناراحت جواب مختصری دادم و به او توجهی نکردم چون ناراحت بودم مایل نبودم با کسی صحبت کنم. مقداری از راه را با من آمد. اما من به همان حالت قبلی خود بودم.

آنگاه به لهجه اهل جبل عامل فرمود: (سید محمد چه حاجتی داری که امروز سی و هشت یا سی و نه روز است که قبل از طلوع آفتاب بیرون می آیی و تا فلان مکان از دریا می روی و نامه در آب می اندازی؟ گمان می کنی امامت از حاجت تو آگاه نیست؟)

سید محمد گفت: من تعجب کردم چرا که هیچ کس از کار من آگاه نبود مخصوصاً این مدّت روزها را و کسی مرا در کنار دریا نمی دید و کسی هم از مردم جبل عامل در اینجا نیست که من او را شناسم مخصوصاً با چفیه و عقال که در جبل عامل مرسوم نیست به همین دلیل این احتمال را دادم که نعمت بزرگ تشریف به حضور غایب پنهان (امام عصر علیه السلام) نصیب شده. و چون در جبل عامل شنیده بودم که دست مبارک آن حضرت چنان نرم است که هیچ دستی این گونه نیست با خود گفتم دست می دهم اگر اینگونه بود، آداب تشریف را رعایت می کنم. به همان حالت دو دست خود را جلو بردم آن حضرت نیز دو دست مبارک را جلو آورد. دست دادم، نرمی و لطافت زیادی را حس کردم. یقین کردم که به

آن نعمت بزرگ و موهبت عظیم دست یافته ام. آنگاه روی گرداندم که دست مبارکش را  
ببوسم اما کسی را ندیدم.



## حکایت هفتم: مرحوم سید محمد جبل عاملی

همچنین سید مذکور (که ذکرش در حکایت هفتم آمد) گفت که وقتی به مشهد مقدس رضوی رفتم با وجود نعمت زیاد، روزها بر من بسیار سخت می گذشت. صبح روزی که قرار بود زوار از آنجا بیرون بروند چون به اندازه یک قرص نان که بتوانم با آن خود را به آنها برسانم نداشتم، همراه آنها نرفتم و زوار همگی رفتند.

ظهر شد و من به حرم مطهر رفتم. بعد از خواندن نماز دیدم که اگر خود را به زوار نرسانم کاروان دیگری هم نیست و اگر من با این حال در اینجا بمانم وقتی زمستان برسد از بین می روم. بلند شدم و نزدیک ضریح رفتم و از حال خود با خاطری رنجیده شکایت کردم و بیرون رفتم و با خود گفتم با همین حال گرسنگی خارج می شوم اگر به هلاکت رسیدم که راحت می شوم و گرنه خودم را به کاروان می رسانم.

از دروازه بیرون رفتم و جهت حرکت را پرسیدم که مسیری را به من نشان دادند. تا غروب راه رفتم اما به جایی نرسیدم و فهمیدم که راه را گم کرده ام. به بیابان بی انتهایی رسیدم که به جز حنظل چیزی در آنجا نبود. از شدت گرسنگی و تشنگی نزدیک پانصد حنظل (حنظل: میوه ای شبیه به هندوانه ولی بسیار تلخ).

شکستم بلکه یکی از آنها هندوانه باشد اما نبود. تا هوا روشن بود در اطراف آن صحرا می گشتم که شاید بتوانم آبی یا علفی بیابم تا اینکه به یکباره مایوس شدم. گریه می کردم و برای مرگ آماده شده بودم که ناگهان مکان مرتفعی را دیدم. به آنجا رفتم و چشمه آبی را پیدا کردم. از این که در بلندی چشمه آبی وجود داشت تعجب کرده بودم. خدا را شکر کردم و با خود گفتم آب بنوشم، وضو بگیرم و نماز بخوانم که اگر مردم نماز را خوانده باشم. بعد از نماز عشاء هوا تاریک شد و تمام صحرا از جانوران و درندگان چون شیر و گرگ پر شد و از اطراف صداهاى عجیب و غریبی می شنیدم. بعضی از آنها چشمانشان مثل چراغ بود.

بسیار ترسیدم و چون نهایتش مردن بود و من سختی زیادی کشیده بودم به قضای الهی راضی شدم و خوابیدم. وقتی بیدار شدم، هوا به واسطه طلوع ماه، روشن شده بود و دیگر صدایی به گوش نمی رسید و من در نهایت ضعف و بی حالی بودم. در این حال، سواری را دیدم. با خود گفتم: حتماً این سوار آمده است تا وسایل مرا غارت کند و اگر بفهمد که من چیزی ندارم عصبانی شده، مرا خواهد کشت. اما سوار وقتی رسید، به من سلام کرد و من جواب دادم و خیالم راحت شد.

فرمود: «چه می کنی؟» با حالت ضعف، به حال خود اشاره کردم.

فرمود: «در کنار تو سه خربزه است چرا آنها را نمی خوری؟»

من چون گشته بودم و هیچ نیافته بودم گفتم: مرا مسخره نکن و به حال خود بگذار. فرمود:

«به عقب نگاه کن.»

نگاه کردم بوته ای را دیدم که دارای سه خربزه بود.

فرمود: «یکی از آنها را برای رفع گرسنگی بخور. نصف یکی را صبح بخور و نصف دیگر

را با آن خربزه ی سالم همراه خود ببر و از همین راه، مستقیم برو. فردا نزدیک ظهر نصف

خربزه را بخور و خربزه دیگر را نخور که به دردت می خورد. نزدیک غروب به خیمه ای

سیاه می رسی، آنها تو را به کاروان می رسانند.»

آنگاه از نظر من غایب شد. من بلند شدم و یکی از خربزه ها را شکستم که بسیار شیرین

و خوشمزه بود که شاید به خوبی آن تا به حال ندیده بودم. آنرا خوردم و بلند شدم و دو

خربزه دیگر را برداشتم و حرکت کردم تا زمانی از روز گذشت. آنگاه خربزه دیگر را شکستم

و نصف آنرا خوردم. آن نصف دیگر را هنگام ظهر که هوا بسیار گرم بود خوردم و خربزه

باقیمانده را برداشتم و حرکت کردم. نزدیک غروب آفتاب از دور خیمه ای را دیدم وقتی اهل

خیمه مرا از دور دیدند به سوی من دویدند و مرا به اجبار و زور گرفته، به سوی خیمه بردند.

آنها گمان کرده بودند که من جاسوسم و چون غیر عربی بلد نبودم و آنها هم جز فارسی  
زبانی بلد نبودند هر چه فریاد می کردم کسی گوش نمی داد تا به نزد بزرگ خیمه رفتیم. او  
با عصبانیت تمام گفت: از کجا می آیی؟ راست بگو وگرنه تو را می کشم.  
من هم به هر ترتیبی بود ماجرا را برایشان گفتم. گفت: ای سید دروغگو! اینجاهایی که  
تو می گویی هیچ موجود زنده ای از آنجا عبور نمی کند مگر اینکه می میرد و جانور او را  
می درد و به علاوه این مقدار مسافتی که تو می گویی، کسی قادر نیست در این مدت طی  
کند زیرا از اینجا تا مشهد مقدس به طور معمول سه منزل راه است و از این راهی که تو می  
گویی منزل ها راه می شود. راست بگو وگرنه تو را با این شمشیر می کشم و شمشیر خود را  
بر روی من کشید. در این حال خربزه از زیر عبای من مشخص شد. گفت: این چیست؟  
ماجرا را بطور کامل تعریف کردم. تمام افرادی که حاضر بودند گفتند: در این صحرا هرگز  
خربزه ای وجود ندارد آن هم از این نوع بخصوص که تاکنون دیده نشده.  
آنگاه با یکدیگر به زبان خود گفتگوی زیادی کردند مثل اینکه مطمئن شدند که این  
معجزه ای است. پس آمدند و دست مرا بوسیدند و در بالای مجلس جای دادند و مرا بسیار  
گرامی و عزیز داشتند. لباس های مرا به عنوان تبرک بردند و لباس های پاکیزه ای برایم  
آوردند. دو شب و دو روز در نهایت خوبی مهمانداری کردند. روز سوم ده تومان به من دادند  
و سه نفر نیز با من فرستادند و مرا به کاروان رساندند.

## حکایت هشتم: عطوه علوی زیدی

عالم فاضل المعی علی بن عیسی اربلی، صاحب (کشف الغمه) می گوید: سید باقی بن عطوه علوی حسنی برای من حکایت کرد که پدرم عطوه زیدی بود و او مریضی داشت که پزشکان از معالجه آن عاجز و ناتوان بودند و او از ما پسران آزرده خاطر بود و تمایل ما را به مذهب امامیه (شیعه) زشت می دانست. و بارها می گفت: من شما را تأیید نمی کنم و تا زمانی که صاحب شما (مهدی علیه السلام) نیاید و مرا از این مریضی نجات ندهد به مذهب شما روی نمی آورم. اتفاقاً یک شب هنگام خواندن نماز شب ما همه یکجا جمع بودیم که صدای پدرم را شنیدم که فریاد می زند بشتابید.

وقتی با شتاب نزد او رفتیم گفت: عجله کنید و صاحب خود را دریابید که همین الان از پیش من رفت. ما هر چقدر دویدیم کسی را ندیدیم. برگشتیم و پرسیدیم چه بود؟ گفت: شخصی پیش من آمده گفت: «ای عطوه!» من گفتم: تو چه کسی هستی؟ گفت: «من صاحب پسران تو، آمده ام که تو را شفا دهم».

بعد از آن دست دراز کرد و بر جایی که درد داشتم مالید. وقتی به خود نگاه کردم اثری از آن بیماری را در خود ندیدم. مدت های طولانی زنده بود و با قوت و تندرستی زندگی کرد و من غیر از پسران او از گروه زیادی این قصه را پرسیدم و همه به همین طریق بدون کم و زیاد برایم گفتند.

صاحب کتاب بعد از نقل این حکایت و حکایت اسماعیل هرقلی می گوید: مردم امام علیه السلام را در راه حجاز و غیره بسیار دیده اند در حالیکه یا راه را گم کرده بودند یا بیچارگی و گرفتاری داشتند و آن حضرت آنها را نجات داده و حاجات آنها را نیز برآورده ساخته که به جهت طولانی شدن مطلب از ذکر آن صرف نظر می شود.

## حکایت نهم: محمود فارسی معروف به اخی بکر

سید جلیل، بهاء الدین علی بن عبد الحمید الحسینی النجفی النیلی معاصر شیخ شهید اول در کتاب (غیبت) می فرماید: به من خبر داد شیخ حافظ محمود حاج معتمر شمس الحق والدین محمد بن قارون و گفت: من را به نزد زنی دعوت کردند پس به نزد او رفتم در حالیکه می دانستم که او زنی مؤمنه و صالحه است.

آنگاه اطرافیان و قوم و خویش او، او را با محمود فارسی معروف به اخی بکر تزویج کردند. که او و نزدیکانش ملقب به بنی بکر بودند.

اهل فارس مشهورند به تسنن (از اهل سنت بودن) و دشمنی اهل ایمان. محمود در این امور تندروتر از آنها بود و خداوند او را توفیق داد برای شیعه شدن بر خلاف خانواده و اطرافیانش که به مذهب خود باقی بودند. به آن زن گفتم: در عجبم! چگونه پدر تو رضایت داد که تو با این ناصبیان باشی؟ و چه اتفاقی افتاد که شوهر تو با اهل و اطرافیان خود به مخالفت برخاست و مذهب آنها را رها کرد؟ آن زن گفت: ای مفری بدرستی که او حکایت عجیبی دارد که هر وقت اهل ادب آن را بشنوند گویند که جزء عجایب است. گفتم: آن حکایت چیست؟ گفت: از او پیرس تا برایت تعریف کند.

آن شیخ فرمود: وقتی به نزد محمود رفتیم، گفتم: ای محمود! چه چیزی باعث شد که از میان قوم خود بیرون بروی و به شیعیان پیبندی؟

گفت: ای شیخ! وقتی حق برایم آشکار شد از آن پیروی کردم. بدان که عادت اهل فارس این گونه است که وقتی می شنوند کاروانی وارد شده به استقبال می روند که او را ملاقات کنند و ببینند. روزی شنیدم کاروان بزرگی وارد می شود. آنگاه در حالیکه کودکان بسیاری با من بودند، بیرون رفتم در حالیکه خودم هم در آن زمان کودکی نزدیک بلوغ بودم.

از روی نادانی و ناآگاهی تلاش کردیم و به دنبال کاروان به راه افتادیم بدون اینکه به سرانجام کار خود فکر کنیم. هرگاه کودکی از ما جا می ماند او را به خاطر عقب ماندن و ضعفش سرزنش می کردیم. آنگاه راه را گم کردیم و در سرزمینی که آن را نمی شناختیم سرگردان شدیم.

در آنجا آنقدر خار و درختان انبوه درهم پیچیده بود که هرگز مثل آن را ندیده بودیم. پس شروع کردیم به راه رفتن. دیگر نمی توانستیم راه برویم در حالیکه بسیار تشنه بودیم به طوریکه زبان ها بر سینه آویزان شده بود. پس به مردن خود یقین کردیم و افتادیم. در همین حال بودیم که ناگهان سواری را دیدیم که بر اسب سپیدی سوار است، نزدیک ما که رسید، از اسب پایین آمد و زیر انداز لطیف و خوبی آورد و آنجا انداخت که ما هرگز مثل آن را ندیده بودیم به طوریکه از آن بوی عطر به مشام می رسید.

متوجه او بودیم که ناگهان سوار دیگری را دیدیم که بر اسب قرمزی سوار بود و لباس سفیدی پوشیده، بر سرش عمامه ای که برای آن دو طرف بود. پایین آمد و روی آن فرش ایستاد و شروع به خواندن نماز کرد و آن دیگری هم با او نماز خواند. آنگاه برای تعقیب نشست که متوجه من شد و فرمود: «ای محمود!»

با صدای ضعیفی گفتم: بله ای آقای من! فرمود: «نزدیک بیا».

گفتم: از شدت عطش و خستگی قدرت ندارم.

فرمود: «باکی بر تو نیست».

وقتی این سخن را فرمود، روح تازه ای در تنم احساس کردم. پس با سینه به نزدیک آن حضرت رفتم آنگاه دست خود را بر صورت و سینه من کشید و تا زیر گلوی من بالا برد و زبانم در میان دهانم داخل شد و فک پایین به کام بالا چسبید و آنچه از رنج و آزار در من بود همگی برطرف شد و به حال اول خود برگشتم.

آنگاه فرمود: «بلند شو یک دانه حنظل از این حنظل ها برای من بیاور». و در آن وادی حنظل بسیاری بود. حنظل بزرگی برایش آوردم. آن را دو نیم کرد و نیمی را به من داد و فرمود: «بخور».

آنگاه آنرا از او گرفتم و جرأت اینکه بخواهم با او مخالفت کنم را نداشتم. پیش خود فکر کردم که منظور حضرت از دعوت به خوردن آن حنظل این است که باید صبر کنم. چون تلخی حنظل برای من مشخص و آشکار بود. ولی وقتی از آن چشیدم دیدم که از غسل شیرین تر و از یخ سردتر و از مشک خوشبوتر است. پس سیر و سیراب شدم.

آنگاه به من فرمود: «به رفیق خود بگو بیاید». او را صدا کردم. او با صدایی لرزان و ضعیف گفت: توانایی حرکت کردن ندارم.

به او فرمود: «نترس، بلند شو». آنگاه او نیز به سینه نزد آن حضرت رفت. با او نیز همان کار را کرد که با من کرده بود. آنگاه از جای خود بلند شد که سوار شود.

به او گفتیم: تو را به خداوند قسم می دهیم که نعمت خود را بر ما تمام کن و ما را به نزد خویشاوندان و اهل ما برسان. فرمود: «عجله نکنید» و با نیزه خود خطی دور ما کشید و با رفیقش رفت. به رفیقم گفتم: بلند شو تا مقابل کوه بایستیم و راه را پیدا کنیم. بلند شدیم و به راه افتادیم. ناگهان دیدیم دیواری در مقابل ما است. از سمتی دیگر رفتیم دیوار دیگری دیدیم و همچنین در چهار طرف ما. آنگاه نشستیم و به حال خود گریه کردیم. به رفیقم گفتم: از این بیار تا بخوریم. پس حنظلی آورد. دیدیم که از همه چیز تلخ تر و بدمزه تر است. آنرا دور انداختیم و کمی درنگ کردیم.

ناگاه حیوانات بسیار زیادی دور ما را گرفتند که تعداد آنها را کسی جز خدا نمی دانست و هر وقت قصد می کردند که به ما نزدیک شوند آن دیوار مانع می شد و وقتی می رفتند دیوار بر طرف می شد و وقتی برمی گشتند دوباره دیوار آشکار می شد.

ما با حالی آسوده و راحت آن شب را به صبح رساندیم و آفتاب طلوع کرد و هوا گرم شد و تشنگی بسیاری بر ما وارد شد. به گریه و زاری افتادیم که ناگهان آن دو سوار آمدند و همان گونه که روز گذشته با ما رفتار کرده بودند انجام دادند. وقتی که خواستند از ما جدا شوند به آن سوار گفتیم: تو را به خداوند قسم می دهیم که ما را به اهل ما برسان.

فرمود: «مژده می دهم به شما که بزودی کسی می آید که شما را به خانواده تان می رساند». آنگاه از نظر غایب شدند. در ساعات پایانی روز بود که مردی از اهل فارس به همراه سه الاغ، دیدیم که برای بردن هیزم می آمد. وقتی ما را دید ترسید و خرهای خود را رها کرد و پا به فرار گذاشت. پس او را به اسم خودش صدا کردیم و نام خود را به او گفتیم.

آنگاه برگشت و گفت: وای بر شما که خانواده شما برایتان مجلس عزا بر پا کردند. برخیزید که من احتیاجی به بردن هیزم ندارم. بلند شدیم و بر روی آن خرها سوار شدیم وقتی نزدیک روستا رسیدیم قبل از ما داخل روستا شد و خانواده ما را خبر کرد و آنها با نهایت خوشحالی و شادمانی او را گرمی داشتند و بر او لباس پوشانیدند.

وقتی بر اهل خانه خود داخل شدیم و از حال ما پرسیدند آنچه را که دیده بودیم برای آنها گفتیم حرف های ما را دروغ پنداشتند و گفتند: اینها همه خیالاتی بوده که به خاطر تشنگی زیاد برای شما پیش آمده. آنگاه روزگار این ماجرا را از یاد من برد چنانکه گویی اصلاً اتفاقی نیافتاده و در ذهنم چیزی از آن نماند تا آنکه به سن بیست سالگی رسیدم وزن گرفتم و در گروه مکاریان وارد شدم و در میان اطرافیان من کسی به اندازه من با اهل ایمان دشمنی نمی کرد مخصوصاً زوار ائمه، که به سر من رأی می رفتند.

من به قصد آزار و اذیت آنها هر کاری از دستم بر می آمد انجام می دادم (دزدی و).. و معتقد بودم که این کارها مرا به خدا نزدیک می کند.



اتفاقاً به گروهی از اهل حلّه که از زیارت بر می گشتند حیوانات خود را کرایه دادم و از جمله آن افراد عبارت بودند از: ابن السهیلی وابن عرفه وابن حارث ابن الزهدری و غیر آنها از اهل صلاح. به سوی بغداد می رفتیم در حالیکه آنها از دشمنی و عداوت من آگاه بودند. آنها چون مرا در راه تنها دیدند و دل های آنها از کینه پر بود، چیزی از زشتی نگذاشتند مگر اینکه نسبت به من روا داشتند و من ساکت بودم و قدرتی نداشتم بر آنها چرا که تعدادشان بسیار زیاد بود. وقتی وارد بغداد شدیم آن گروه به طرف غربی بغداد رفتند و در آنجا ساکن شدند و سینه من از کینه و دشمنی آنها پر شده بود وقتی دوستانم آمدند بلند شدم و نزد آنها رفتم و زانوی غم بغل کرده و گریستم. گفتند: چه اتفاقی برای تو افتاده؟

آنگاه من آنچه را که برایم اتفاق افتاده بود برایشان تعریف کردم؟ و آنها آن گروه را لعنت کردند و گفتند. خوشحال باش که ما در راه وقتی بیرون بروند با آنها همراه خواهیم شد و همان بلایی را که بر سر تو آوردند بر سرشان خواهیم آورد.

وقتی شب تاریک شد با خود گفتم که این گروه رافضی (شیعه) از دین خود بر نمی گردند بلکه غیر از شیعیان وقتی آگاه و مطلع شوند به دین آنها می گروند و شیعه می شوند و این نیست مگر اینکه حق با آنها است و در فکر فرو رفتم و از خداوند خواستم که به حق نبی او محمد ﷺ که در این شب به من نشان دهد علامتی را که به وسیله آن پی ببرم به حقی که بر بندگان خود آن را واجب نمود. آنگاه خوابم برد، ناگهان بهشت را دیدم که آرایش کرده بودند و در آن درختان بزرگی به رنگ های مختلف و میوه ها بود که از نوع درخت های دنیوی نبود.

زیرا که شاخه های آنها سرازیر بود و ریشه های آنها به سمت بالا بود و چهار نهر از شراب طهور و شیر و عسل و آب دیدم و این نهرها جاری بود و لب آب با زمین مساوی بود به طوریکه اگر مورچه ای می خواست از آنها بخورد هر لحظه می خورد. و زنانی را دیدم که

بسیار خوش چهره و زیبا بودند و گروهی را دیدم که از آن میوه ها می خوردند و از آن نهرها می آشامیدند و من در میان آنها قدرتی نداشتم.

هرگاه می خواستم که از آن میوه ها بگیرم و بخورم به سمت بالا می رفتند و هر وقت که قصد می کردم از آن نهر بیاشامم به زیر می رفت.

به آن گروه گفتم: چگونه است که شما از اینجا می خرید و می آشامید اما من نمی توانم؟ گفتند: تو هنوز به پیش ما نیامدی؟ در این حال بودم که ناگهان گروه زیادی را دیدم که می گویند: خاتون ما حضرت فاطمه زهرا (سلام الله علیها) است که می آید. نگاه کردم دیدم گروه های ملائکه را که در بهترین شکل ها بودند و از آسمان به زمین می آمدند و آنها اطراف آن بانوی بزرگ را گرفته بودند. وقتی آن حضرت نزدیک شد آن سواری که ما را از تشنگی رهایی بخشیده بود و حنظل به ما داده بود را دیدم که روبروی حضرت فاطمه (سلام الله علیها) ایستاد و وقتی او را دیدم شناختم و آن ماجرا به یادم آمد و شنیدم که آن قوم می گفتند: این م ح م د بن الحسن قائم منتظر است. (صلوات و درود خدا بر او باد).

مردم بر خاستند و سلام کردند بر بانوی گرامی حضرت فاطمه زهرا (سلام الله علیها) آنگاه من بلند شدم و گفتم: «السلام علیک یا بنت رسول الله»

فرمود: «وعلیک السلام ای محمود! تو همان کسی هستی که این فرزند من تو را از تشنگی نجات داد؟»

گفتم: بله ای سیده من. فرمود: «اگر شیعه شوی بدان که رستگار و خوشبخت خواهی شد». گفتم: من در دین تو و شیعیان تو وارد شدم و اعتراف می کنم به امامت گذشتگان از فرزندان تو و آنها که باقی هستند. پس فرمود: «مژده باد بر تو که رستگار شدی».

محمود گفت: من بیدار شدم در حالیکه از خود بی خود بودم و گریه می کردم رفقا و دوستانم فکر کردند که این گریه به خاطر آن چیزی است که برایشان تعریف کردم.

گفتند: خوشحال باش به خداوند قسم که هر آینه از رافضیان انتقام خواهیم کشید. آنگاه ساکت شدم تا آنکه ساکت شدند و صدای مؤذن را شنیدم که اذان می گفت. بلند شدم و به سمت غربی بغداد پیش آن جماعت زوار رفتم و بر آنها سلام کردم. گفتند: «لا اهلاً ولا سهلاً» از ما دور شو که خداوند در کار تو برکت ندهد.

گفتم که من پیش شما آمده ام که احکام دین را به من یاد دهید. از سخن من دچار حیرت شدند و بعضی از آنها گفتند: دروغ می گوید و بعضی دیگر گفتند: احتمال می رود راست بگوید.

از من علّت این کار را پرسیدند و من آنچه را که دیده بودم برای آنها نقل کردم. گفتند: اگر تو راست می گویی ما اکنون به سوی مشهد موسی بن جعفر علیه السلام می رویم با ما بیا تا در آنجا تو را شیعه کنیم. گفتم: سمعاً و طاعةً و به بوسیدن دست و پای آنها مشغول شدم و خورجین های آنها را برداشتم و تا رسیدن به آنجا برای آنها دعا می کردم. خادم های آنجا از ما استقبال کردند. در میان آنها مردی علوی بود که از همه بزرگتر بود. بر زوار سلام کردند و زوار به آنها گفتند: در روضه ی مقدسه را برای ما باز کنید تا سید و مولای خود را زیارت کنیم.

گفتند: حباً و کرامهً ولی با شما کسی است که قصد دارد شیعه شود و من او را در خواب دیدم که در مقابل سیده من حضرت فاطمه زهرا (سلام الله علیها) ایستاده و آن بانوی مکرمه به من فرمود: «فردا مردی پیش تو خواهد آمد که قصد دارد شیعه بشود در را برای او قبل از هر کسی باز کن». اگر او را ببینم می شناسم. آن جماعت با تعجب به یکدیگر نگاه کردند. و به او گفتند: در ما دقت کن. آنگاه شروع کرد به نگاه کردن به هر یک از زوار. آنگاه گفت: الله اکبر! به خدا آن مرد که او را دیده بودم این است.

دست مرا گرفت و آن جماعت گفتند: ای سید راست گفتی و قسم تو راست بود و این مرد آنچه را گفته بود راست بود. و همه خوشحال شدند و ستایش خدا را به جای آوردند.

آنگاه دست مرا گرفت و در روضه ی شریفه وارد کرد و چگونگی شیعه شدن را به من یاد داد و مرا شیعه کرد. من اظهار دوستی کردم با آنهایی که باید دوستی می کردم و بیزاری جستم از آنهایی که باید بیزاری می جستم.

وقتی کارم تمام شد علوی گفت: سیده تو فاطمه (سلام الله علیها) به تو می فرماید: «به زودی به تو مقداری از مال دنیا می رسد به آن اعتنایی نکن که خداوند عوض آنرا به تو بر می گرداند و در سختی ها گرفتار خواهی شد آنگاه به ما متوسل شو، که نجات می یابی.»

گفتم: سمعاً و طاعةً. و من اسبی داشتم که قیمت آن دویست اشرفی بود، آن اسب مُرد و خداوند عوض آنرا به من داد آنهم چندین برابر و من در تنگی ها و سختی ها افتادم.

آنگاه به ایشان توسل جستم و نجات پیدا کردم و خداوند مرا به برکت آنها فرج داد (گشایش در کارم ایجاد شد) و من امروز دوست دارم هر کسی که آنها را دوست بدارد و دشمن هستم با کسی که آنها را دشمن بدارد و امیدوار هستم که از برکت وجود آنها عاقبت به خیر شوم. بعد از آن به بعضی از شیعیان متوسل شدم آنگاه این زن را به ازدواج من در آوردند.

## حکایت دهم: شیخ عبد المحسن

سید جلیل، رضی الدین علی بن طاووس در رساله مواسعه و مضایقه می فرماید که: من با برادر خود محمد بن محمد بن محمد قاضی آوی (خداوند سعادتش را چند برابر کند) از حلّه به سوی مشهد مولای خود امیر المؤمنین علیه السلام در روز سه شنبه هفدهم ماه جمادی الاخری سال 641 حرکت کردیم.

به خواست خدا شب را در روستایی که آن را دوره ابن سنجار می گفتند سپری کردیم و یاران ما و اسبان ما هم شب در آنجا بودند. صبح چهارشنبه از آنجا حرکت کردیم و در ظهر به مشهد مولایمان علی علیه السلام رسیدیم زیارت کردیم و شب شد. آنگاه احساس بسیار خوشی به من دست داد.

آنگاه نشانه های قبول شدن و توجه و مهربانی و رسیدن به آرزو را دیدم و برادر صالح من محمد بن محمد بن آوی در آن شب در خواب دید که گویا در دست من لقمه ای قرار دارد و من به او می گویم که این لقمه از دهان مولای من مهدی علیه السلام است و مقداری از آنرا به او دادم. وقتی آن شب، سحر شد به لطف الهی نافله شب را بجا آوردم و وقتی صبح روز پنجشنبه شد طبق عادتی که داشتم وارد حرم نورانی مولای خود علی علیه السلام شدم.

بواسطه فضل خداوندی و لطف حضرت امیر علیه السلام حالت مکاشفه ای رخ داد. بدنم به لرزه افتاد و نزدیک بود بر زمین بیفتم بطوریکه مشرف شدم بر هلاکت، در این حال بودم که محمد بن کنیله جمال بر من حاضر شد.

بر من سلام کرد و من قدرت نگاه کردن به او و دیگران را نداشتم و او را نشناختم. به همین دلیل اسم او را پرسیدم. پس او مرا به من شناساند و در این زیارت برای من مکاشفات جلیله و بشارات جمیله دیگری نیز روی داد.

برادرم (که خداوند سعادتش را زیاد کند) چند بشارت را که دیده بود برایم تعریف کرد از آن جمله شخصی را در خواب دید که برای او خوابی را تعریف می کند و می گوید: مثل اینکه فلانی یعنی من و مثل اینکه من در آن زمان که این خواب را برای او می گفت حاضر بودم، سوار است و تو یعنی برادر صالح آوی و دو سوار دیگر همگی به سوی آسمان بالا رفتید.

گفت: من به او گفتم: تو می دانی که یکی از آن سوارها چه کسی بود؟

پس صاحب خواب در حال خواب گفت: نمی دانم.

آنگاه تو گفתי یعنی من که: آن مولای من مهدی عجلایه است. و از نجف اشرف به جهت زیارت در اول رجب به سمت حله رفتیم. آنگاه در شب جمعه هفدهم جمادی الآخر به جهت استخاره و در روز جمعه مذکور رسیدیم. حسن بن البقلی گفت که مردی صالح که به او عبد المحسن می گویند و از اهل سواد است (یکی از دهکده های عراق) به حله آمده و می گوید که مولای ما مهدی عجلایه او را در بیداری دیده و او را برای رساندن پیغامی پیش من فرستاده آنگاه قاصدی به نام محفوظ بن قرا پیش او فرستادم.

و او شب شنبه بیست و یکم جمادی الاخر پیش من آمد.

و با شیخ عبد المحسن خلوت کردم آنگاه او را شناختم و فهمیدم که او مرد صالح و پرهیزکاری است و انسان در راستی گفته های او شک نخواهد کرد و از حالش پرسیدم. گفت که اهل حصن بشر است و از آنجا منتقل شده به دولاب که مقابل محوله معروف به (محول: حواله داده شده، واگذار شده).

مجاهدیه است و معروف شده به دولاب ابن ابی الحسن و اکنون در آنجا اقامت دارد و شغلش خریدن غله و غیر آن می باشد. گفت که او از دیوان سرایر غله خرید و به آنجا آمد که غله را تحویل بگیرد و شب را پیش طایفه معیدیه سپری کند در جایی که معروف به مجره بود. وقتی سحر شد، دوست نداشت که از آب معیدیه استفاده کند. آنگاه به قصد نهری

که در طرف شرقی آنجا بود خارج شد. پس متوجه خود نشد مگر زمانی که خود را در تلّ سلام که در راه حرم امام حسین علیه السلام و در جهت غرب بود دید و این در شب پنجشنبه نوزدهم ماه جمادی الاخر سال 641 بود. (همان شبی که شرح بعضی از آنچه که خداوند به من در آن شب و روز در پیش مولایم علی علیه السلام تفضل کرده بود، گذشت).

عبدالمحسن گفت: به جهت قضاء حاجت به گوشه ای رفتم. ناگهان سواری نزد خود دیدم که نه از او و نه از اسب او هیچ حرکت و (قضاء حاجت: تخریج کردن، رفتن به دستشویی).

صدایی را ندیدم و نشنیدم. ماه طلوع کرده بود ولی هوا مه بسیار داشت. پس من از شکل آن سوار و اسبش سؤال کردم. گفت: رنگ اسبش سرخ مایل به سیاه بود و بر بدنش لباس های سفید داشت و عمامه ای داشت که حنک بسته بود و شمشیر هم به همراهش بود. سوار به شیخ عبدالمحسن گفت: «وقت مردم چگونه است؟»

عبدالمحسن گفت: من خیال کردم از این وقت سؤال می کند. گفتم: ابر و غبار دنیا را گرفته. آنگاه گفت: «من در این مورد از تو سؤال نکردم بلکه از حال مردم پرسیدم». گفتم: مردم در خوشی و ارزانی و امنیت و آرامش در وطن خود و در میان مال و دارایی خود زندگی می کنند.

پس گفت: «به نزد ابن طاووس برو و به او چنین و چنان بگو» و آنچه آن حضرت فرموده بود برای من گفت.

آنگاه گفت که آن جناب فرمود: «پس وقت نزدیک شده».

عبدالمحسن گفت: پس به دلم افتاد که او مولای ما صاحب الزّمان علیه السلام است پس به رو افتادم و بیهوش شدم و همین گونه بیهوش بودم تا اینکه صبح رسید. گفتم: از کجا فهمیدی که منظور آن جناب از ابن طاووس، من بوده ام؟ گفت: من در بنی طاووس جز تو را نمی شناسم و در قلبم چیزی نمی دانستم جز اینکه منظور آن حضرت تو بوده ای.

گفتم: از کلام آن حضرت که فرمود (وقت نزدیک شده) چه فهمیدی؟ آیا می خواست بگوید که لحظه وفات من نزدیک شده یا ظهور آن حضرت (درود خدا بر او باد)؟  
گفت: ظهور آن حضرت نزدیک شده.

گفت: پس من در آن روز به سوی کربلا رفتم و قصد کردم که به خانه خود روم و خدا را عبادت کنم و از اینکه چرا سؤال هایی را که می خواستم بپرسم، نپرسیدم پشیمان شدم. به او گفتم: آیا کسی را از این ماجرا آگاه کردی؟

گفت: بله، بعضی از دوستان می دانستند که من به طرف منزل معیدیه حرکت کرده ام. و به جهت تأخیر در برگشتن (بخاطر حالت غشی که اتفاق افتاده بود)، فکر می کردند که من راهم را گم کرده و هلاک شده ام. همچنین در طول آنروز آثار غشی را که از هیبت و شکوه حضرت برایم اتفاق افتاده بود را می دیدند.

آنگاه به او وصیت کردم که این ماجرا را هرگز برای کسی نگوید و برای او بعضی از چیزها را گفتم.

گفت: من از مردم بی نیاز هستم و مال زیادی دارم.

من و او بلند شدیم و من برای او رختخوابی فرستادم و شب را نزد ما در جایی از خانه که محل استراحت من است در حله سپری کرد و من با او در جای باریکی خلوت کرده بودیم. وقتی از پیش من بلند شد، به دلیل اینکه می خواستم بخوابم از روزنه پایین آمدم در این حال از خداوند خواستم که عنایتی فرماید تا در همین شب در عالم رؤیا مطالب بیشتری در خصوص این قضیه بفهمم.

آنگاه در خواب دیدم مثل اینکه حضرت صادق ع هدیه بزرگی را برای من فرستاده و آن هدیه در پیش من است در حالیکه قدر آنرا نمی دانم. از خواب بلند شدم و شکر خدای تعالی را به جای آوردم و به اتاق بالا رفتم که نماز شب بخوانم و آن شب شنبه هجدهم جمادی الاخر بود. پس فتح، آفتابه را نزد من بالا آورد.



دست دراز کردم و دسته آفتابه را گرفتم که آب بر دست خود بریزم، پس دهانه آفتابه را کسی گرفت و آن را برگرداند و نگذاشت که من از آن آب برای وضو گرفتن استفاده کنم. آنگاه گفتم: شاید آب نجس باشد و خداوند خواسته که مرا از آن حفظ نماید. زیرا که از سوی خداوند بر من الطاف بسیاری می شود که یکی از آنها مثل این نمونه است و آن را دیده بودم. فتح را صدا کردم و پرسیدم: آفتابه را از کجا پر کردی؟ گفت: از کنار آب جاری. گفتم: شاید این نجس باشد. پس آفتابه را برگردان و پاک کن و از شطّ پر کن. رفت و آب را ریخت و من صدای آفتابه را می شنیدم و آنرا پاک کرد و از شطّ پر نمود و آورد. دسته آنرا گرفتم و خواستم وضو بگیرم که گیرنده ای دهانه آفتابه را گرفت و مانع شد از اینکه من از آن استفاده کنم. برگشتم و صبر کردم و مشغول خواندن بعضی از دعاها شدم. دوباره به سمت آفتابه برگشتم و دوباره به همان وضع قبلی گذشت. فهمیدم که این ماجرا به خاطر این است که من نماز شب را نباید در این شب بخوانم به خاطر آمد که شاید خدای تعالی اراده کرده که برای من حکمی و بلایی را در فردا جاری کند و نخواسته که من برای ایمنی از آن دعا کنم، نشستم و در قلبم چیزی به غیر از این خطور نمی کرد.

پس در همان حال نشسته خوابیدم. ناگهان مردی را دیدم که به من می گوید: (عبد المحسن که برای رسالت آمده بود، شایسته بود که تو در جلوی او راه بروی). آنگاه بیدار شدم و به یادم آمد که من در احترام گذاشتن به او و عزیز داشتن او کوتاهی کردم. پس به سوی خدا توبه کردم. همان گونه که توبه کننده برای مثل این گناهان توبه می کند و شروع کردم به وضو گرفتن، کسی آفتابه را نگرفت و مرا به حال خود رها کرد. وضو گرفته و دو رکعت نماز خواندم که فجر طالع شد.

نافله شب را قضا کردم و فهمیدم که حق این رسالت را ادا نکردم.

به نزد شیخ عبد المحسن آمدم و او را دیدم و تکریم کردم و از مال مخصوص خود شش اشرفی برداشتم و از مال دیگران هم پانزده اشرفی که با آنها مثل مال خودم کار می کردم

برداشتن و در جایی با او خلوت کردم و آنها را به او دادم و عذر خواهی کردم. از پذیرفتن آنها خودداری کرد و گفت همراه من صد اشرفی است. و چیزی از آنها را نگرفت و گفت آن را به کسی که فقیر است بده و به شدت دوری کرد.

گفتم: پیامبر ﷺ را هم به جهت تکریم و احترام کردن خدا چیز می دهند نه به جهت فقر یا غنای او. دوباره امتناع کرد و نگرفت.

گفتم: تبریک می گویم. ولی آن پانزده اشرفی را که مال خودم نیست تو را مجبور نمی کنم که حتماً آنرا بپذیری ولی این شش اشرفی مال خودم است باید آنرا بپذیری.

نزدیک بود که آن را قبول نکند ولی او را مجبور کردم. آنرا گرفت و دوباره برگشت و آنرا گذاشت. آنگاه او را مجبور کردم. دوباره گرفت و من با او ناهار خوردم و در جلوی او راه رفتم. همان گونه که در خواب به آن فرمان داده شده بودم و او را به مخفی داشتن آن سفارش کردم. و از عجایب است که من در این هفته روز دوشنبه سی ام جمادی الاخر سال 641 به همراه برادر خود، محمد بن محمد بن محمد به طرف کربلا حرکت کردم.

آنگاه در هنگام سحر شب سه شنبه اول رجب المبارک سال 641 حاضر شد.

محمد بن سوید که مقری است در بغداد و خودش ابتدا بیان کرد که: در خواب دیدم در شب سه شنبه بیست و یکم جمادی الاخر که قبلاً ذکر شد گویا من در خانه هستم و فرستاده ای نزد تو آمده و می گوید: او از طرف صاحب ﷺ است.

محمد بن سوید گفت: بعضی از مردم فکر کردند که آن فرستاده از جانب صاحبخانه است که پیغامی برای تو آورده. محمد بن سوید گفت: من فهمیدم که او از جانب صاحب الزمان ﷺ است. گفت: محمد بن سوید دو دست خود را شست و پاک کرد و بلند شد و نزد فرستاده مولای ما مهدی ﷺ رفت.

آنگاه در نزد او نوشته ای را پیدا کرد که از جانب مولای ما مهدی ﷺ بود برای من و روی آن نوشته، سه مهر بود.

محمد بن سوید مقری گفت: من آن نوشته را از فرستاده مولای خود مهدی عاشق گرفتم و با دو دست خود آنرا به تو می دهم و مقصود او من بودم و برادرم محمد آوی حاضر بود. گفت: قضیه چیست؟ گفتم: او برای تو تعریف می کند. سید علی بن طاووس می فرماید: پس متعجب شدم از اینکه محمد بن سوید در خواب دید در همان شب که فرستاده آن جناب پیش من بود و او از این ماجرا بی اطلاع بود.

## حکایت یازدهم: سید بن طاووس

سید معظم مذکور (سید بن طاووس) در کتاب (فرج الهموم فی معرفة نهج الحلال والحرام من النجوم) فرمود: به تحقیق درک کردم در زمان خود گروهی را که گفته می شد ایشان حضرت مهدی علیه السلام را مشاهده نمودند در میان ایشان کسانی بودند که رقعہ ها و عریضه های مردم را خدمت آن حضرت می بردند و از این جمله است قضیه ای که درستی آنرا فهمیدم و آن اینگونه است که تعریف کرد برای من کسی که اجازه نداده نامش گفته شود. پس گفت: که از خدا توفیق زیارت آن حضرت را مسئلت کرده بود. پس در خواب دید که به آرزویش در زمانی که برایش مشخص کرده بودند، خواهد رسید.

گفت: وقتی آن زمان رسید او در حرم مطهر مولای ما موسی بن جعفر علیه السلام بود. آنگاه صدایی را شنید که از قبل برایش آشنا بود و او به زیارت مولای ما حضرت جواد علیه السلام مشغول بود.

پس برای اینکه مزاحم ایشان نشود، وارد حرم منور شد و در کنار ضریح مقدس حضرت کاظم علیه السلام ایستاد.

آنگاه آن کسی که معتقد بود او حضرت مهدی علیه السلام است خارج شد و همراه او رفیقی بود و این شخص آن جناب را مشاهده کرد ولی به خاطر رعایت ادب در حضور مقدس آن جناب با او صحبتی نکرد.

## حکایت دوازدهم: شیخ ورام

و نیز سیّد والا مقام مذکور فرموده: رشید ابو العباس بن میمون واسطی هنگام سفر به سامره قضیه ای را برای من تعریف کرد.

او گفت: جدّ من ورام بن ابی فراس قدس الله روحه به جهت درد و مرضی که پیدا کرده بود از حله به طرف مشهد آمد و مدت دو ماه الا هفت روز (پنجاه و سه روز) در مقبره های قریش اقامت گزید.

گفت: من از شهر واسط به سوی سر من رأی رفتم در حالیکه هوا بشدت سرد بود. روزی با شیخ ورام در مشهد کاظمی گرد هم جمع بودیم و تصمیم خود را برای رفتن به زیارت به او گفتم.

گفت: می خواهم با تو نامه ای بفرستم که آن را بر دکمه لباس خود ببندی یا در زیر پیراهن خود پنهان کنی. آنگاه آنرا به لباس خود بستم.

فرمود: وقتی به قبه شریفه یعنی قبه سرداب مقدس رسیدی در اوّل شب داخل آنجا شو و صبر کن تا همه خارج شوند و تو آخرین کسی باشی که می خواهی بیرون بیایی آنگاه در همان زمان نامه را در قبه بگذار و وقتی صبح به آنجا رفتی و نامه را در آنجا ندیدی به کسی چیزی نگو. گفت: پس آنچه را که گفته بود انجام دادم.

آنگاه صبح رفتم و نامه را پیدا نکردم و به سوی خانواده خود برگشتم و شیخ هم قبل از من به میل خود به سوی اهل خود یعنی به حله برگشته بود.

پس در فصل زیارت آمدم و شیخ را در منزلش (واقع در حله) ملاقات کردم. به من فرمود: آن حاجت برآورده شد.

ابو العباس گفت: از زمان فوت شیخ تا به حال که نزدیک سی سال است این قضیه را به هیچ کس نگفتم غیر از تو.

## حکایت سیزدهم: علامه حلّی

سید شهید قاضی نور الله شوشتری در (مجالس المؤمنین) در ضمن احوالات آیه الله علامه حلّی گفته که: در زمان علامه حلّی یکی از علمای اهل سنت کتابی در ردّ مذهب شیعه نوشته بود و در مجالس، برای مردم می خواند و باعث گمراهی آنان می شد. از طرفی کتاب را هم در اختیار کسی نمی گذاشت تا علمای شیعه نتوانند ایرادی وارد کنند یا جوابی بر آن بنویسند. علامه حلّی، بدنبال وسیله ای برای بدست آوردن آن کتاب بود. به همین جهت در مجلس درس آن شخص حاضر می شد و برای حفظ ظاهر، خود را شاگرد او می خواند.

روزی علاقه بین استاد و شاگرد را بهانه ای قرار داد برای گرفتن کتاب مذکور و به دلیل اینکه آن شخص نمی خواست جواب رد به او بدهد گفت: قسم خورده ام که این کتاب را بیشتر از یک شب به کسی ندهم.

جناب شیخ هم آن یک شب را غنیمت دانست و سعی کرد از آن نهایت استفاده را بنماید کتاب را گرفت و به خانه برد که در آن شب تا آنجا که ممکن است از روی کتاب رونویسی کند. وقتی شروع به نوشتن آن کرد و شب به نیمه رسید خواب بر شیخ غلبه کرد در این حال حضرت صاحب الامر علیه السلام آمدند و به شیخ فرمودند: «کتاب را برای من بگذار و تو بخواب».

وقتی شیخ از خواب بیدار شد رونویسی آن کتاب بواسطه حضرت صاحب الامر علیه السلام تمام شده بود.

مؤلف گوید: این حکایت را در کشکول فاضل المعی علی بن ابراهیم مازندرانی معاصر علامه مجلسی به طور دیگری دیدم و آن این گونه است که آن جناب از یکی از بزرگان کتابی را خواست که نسخه ای از روی آن تهیه کند. او از دادن کتاب خودداری می کرد تا

آنکه به طور اتّفاقی موافقت کرد، آنهم مشروط بر اینکه بیشتر از یک شب پیش او نماند. در صورتیکه نسخه برداری از آن کتاب یک سال یا بیشتر وقت می برد.

سپس علامه آن کتاب را به منزل آورد و شروع به نوشتن آن کرد و چند صفحه از آن را نوشت. در حالی که بسیار خسته بود و میل شدیدی به استراحت داشت، دید مردی به شکل و شمایل اهل حجاز از در وارد شد و سلام کرد و نشست. آن شخص گفت: «ای شیخ تو برای من در این ورق ها سطر (خط) بکش و من می نویسم» و شیخ برای او خط می کشید و او می نوشت و از شدّت سرعت نویسنده، شیخ به او نمی رسید (از او جا می ماند) وقتی صبح شد کتاب کاملاً پایان یافته بود و بعضی گفته اند که: وقتی شیخ خسته شد، خوابید و وقتی بیدار شد دید کتاب نوشته شده است. بنا بر بعضی روایات، علامه در پایان کتاب نقشی را بعنوان امضاء چنین مشاهده می کند: «کَتَبَهُ الْحُجَّةُ» یعنی حجّت خدا آنرا نگاشت. (واللّٰه اعلم).

## حکایت چهاردهم: ابن رشید

و نیز سیّد اجلّ (گرامی) علی بن طاووس در کتاب (فرج الهموم) می فرماید: وهمچنین به من خبری رسیده که راستی و صداقت گوینده آن بر من معلوم شد.

از مولای خود مهدی علیه السلام خواسته بودم که به من اجازه دهد که از کسانی باشم که با آن حضرت صحبت کنم و در خدمت آن حضرت قرار بگیرم تا در زمان غیبتش بدین وسیله اقتدا کرده باشم به کسانی که خدمت می کنند به آن حضرت از گروه بندگان و خاصانش و کسی را از این موضوع و مراد خود آگاه نکرده بودم. پس ابن رشید ابوالعباس واسطی که قبلاً ذکر شد در روز پنج شنبه 29 رجب المرجب سال 635 پیش من آمد و گفت: انسان هایی مانند خودت به تو می گویند که ما هیچ قصدی جز مهربانی کردن با تو را نداریم و اگر تو نفس خودت را به صبر عادت دهی به آرزویت می رسی. به او گفتم: این حرف را از طرف چه کسی می گویی؟ گفت: از جانب مولای ما مهدی علیه السلام.



## حکایت پانزدهم: سید بن طاووس

در ملحقات کتاب (انیس العابدین) ذکر شده که از ابن طاووس نقل شده که او در هنگام سحر در سرداب مقدس از صاحب الامر علیه السلام شنید که آن جناب می فرمود: «اللَّهُمَّ إِنَّ شَعِيتَنَا خَلَقْتَ مِنْ شُعَاعِ أَنْوَارِنَا وَبَقِيَّةِ طِينَتِنَا وَقَدْ فَعَلُوا ذُنُوبًا كَثِيرَةً اتَّكَلْنَا عَلَى حَبْنَا وَوَلَايَتِنَا فَان كَانَتْ ذُنُوبُهُمْ بَيْنَكَ وَبَيْنَهُمْ، فَاصْفَحْ عَنْهُمْ فَقَدْ رَضِينَا وَمَا كَانَ مِنْهَا فِيمَا بَيْنَهُمْ، فَاصْلِحْ بَيْنَهُمْ وَقَاصِّ بِهَا عَنِ خَمْسِنَا وَادْخُلْهُمْ الْجَنَّةَ وَزَحْزِحْهُمْ عَنِ النَّارِ وَلَا تَجْمَعْ بَيْنَهُمْ وَبَيْنَ اِعْدَائِنَا فِي سَخَطِكَ». خدایا شیعیان ما را از نور ما و بقیه طینت ما خلق کرده ای. آنها گناهان زیادی به اتکال بر محبت ما و ولایت ما کرده اند اگر گناهان (طینت: خلقت، سرشت) (اتکال: اعتماد کردن) آنها گناهیست که در ارتباط با تو است از آنها بگذر که ما را راضی کرده ای و آنچه از گناهان آنها در ارتباط با خودشان است خودت بین آنها را اصلاح کن و از خمسی که حق ما است به آنها بده تا راضی شوند و آنها را از آتش جهنم نجات ده و آنها را با دشمنان ما در سخط خود جمع نفرما. (سخط: خشم گرفتن).

### حکایت شانزدهم: زیارت امیر المؤمنین علیه السلام توسط امام عصر علیه السلام

و نیز سید مؤید مذکور در کتاب (جمال الاسبوع) از شخصی که او حضرت صاحب الزمان علیه السلام را مشاهده نمود که امیر المؤمنین علیه السلام را با این عبارت زیارت کرده و این مشاهده، در خواب نبود بلکه در بیداری بود. در روز یکشنبه که آن روز، روز حضرت علی علیه السلام است.

«السَّلامُ عَلَى الشَّجَرَةِ النَّبَوِيَّةِ وَالذَّوْحَةِ الْهَاشِمِيَّةِ الْمَضِيئَةِ الْمَثْمِرَةِ بِالنَّبُوَّةِ الْمَوْتَقَّةِ بِالْإِمَامَةِ. السَّلامُ عَلَيْكَ وَعَلَى ضَجِيعِكَ آدَمَ وَنُوحَ عليهما السلام. السَّلامُ عَلَيْكَ وَعَلَى أَهْلِ بَيْتِكَ الطَّيِّبِينَ وَالطَّاهِرِينَ. السَّلامُ عَلَيْكَ وَعَلَى الْمَلَائِكَةِ الْمُحَدِّقِينَ بَكَ وَالْحَافِينَ بِقَبْرِكَ يَا مَوْلَايَ يَا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ هَذَا يَوْمَ الْإِحْدِ وَهُوَ يَوْمُكَ وَبِاسْمِكَ وَأَنَا ضَيْفُكَ فِيهِ وَجَارُكَ فَأُضْفِنِي يَا مَوْلَايَ وَاجْرِنِي فَأَنْتَ كَرِيمٌ تَحَبُّ الضِّيَافَةَ وَمَأْمُورٌ بِالْإِجَابَةِ فَافْعَلْ مَا رَغِبْتَ إِلَيْكَ فِيهِ وَرَجَوْتَهُ مِنْكَ بِمَنْزِلَتِكَ وَآلِ بَيْتِكَ عِنْدَ اللَّهِ وَمَنْزِلَتَهُ عِنْدَكُمْ وَبِحَقِّ ابْنِ عَمِّكَ رَسُولِ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ وَعَلَيْكُمْ أَجْمَعِينَ».

## حکایت هفدهم: سید رضی الدین محمد آوی حسینی

آیه الله علامه حلی در کتاب (منهاج الصلاح) می فرماید: نوعی دیگر از استخاره است که آن را از پدر فقیه خود، سدید الدین، یوسف بن علی بن المطهر از سید رضی الدین محمد آوی حسینی از صاحب الامر علیه السلام روایت کردم و آن این گونه است که: «ده مرتبه سوره حمد را بخواند و کم آن سه مرتبه است و کمترین آن یک مرتبه می باشد و آنگاه (انا انزلنا) (سوره قدر) را ده مرتبه بخواند و پس از آن این دعا را سه مرتبه بخواند: اللهم انی استخیرک لعلمک بعواقب الامور واستشیرک لحسن ظنی بک فی المأمول والمحذور. اللهم ان کان الامر الفلانی ممّا قد نیطت بالبرکة اعجازه و بوادیه و حفت بالکرامة ایامه و لیالیه فخرلی اللهم فیہ خیرة ترد شموسه ذلولا و تقعض ایامه سروراً. اللهم اما امر فائتم و اما نهی فانتهی. اللهم انی استخیرک برحمتک خیرة فی عافیة.

آنگاه یک قبضه از تسبیح را بردارد و نیت کند (حاجت خود را در نظر آورد) و بیرون بیاورد اگر عدد آن قطعه جفت است (زوج است) آن خوب است یعنی انجام دهد و اگر فرد است بد است یعنی دوری کند یا برعکس یعنی این علامت خوبی و بدی بستگی دارد به قرار داد استخاره کننده)»

## حکایت هجدهم: سید رضی الدین محمد آوی حسینی

و نیز علامه در کتاب (منهاج الصلاح) در توضیح دعای عبرات فرموده که: آن از جناب صادق، جعفر بن محمد علیه السلام روایت شده و در مورد این دعا در نزد سید سعید رضی الدین محمد بن محمد بن محمد آوی حکایتی است معروف و به خط بعضی از دانشمندان در حاشیه این قسمت از منهاج.

آن حکایت را از مولی السعید فخر الدین محمد پسر شیخ اجل جمال الدین نقل کرده که او هم از پدرش روایت فرموده از جدش شیخ فقیه سدید الدین یوسف از سید رضی مذکور که: او در پیش امیری از امرای سلطان جرماغون به مدّت زیادی در نهایت شدت و سختی زندانی بود. پس حضرت بقیة الله (عجل الله فرجه) را در خواب دید.

آنگاه گریه کرد و گفت: ای مولای من! برای نجات یافتن من از دست این گروه ظالم دعا کن.

آنگاه حضرت فرمود: «دعای عبرات را بخوان».

سید گفت: دعای عبرات کدام است؟ فرمود: «آن دعا در مصباح تو است».

سید گفت: ای مولای من دعا در مصباح من نیست.

فرمود: «در مصباح نگاه کن دعا را در آن پیدا خواهی کرد».

آنگاه از خواب بیدار شده و نماز صبح را خواند و مصباح را باز کرد، در میان آن برگه ای را پیدا کرد که آن دعا در آن نوشته شده بود. پس چهل مرتبه آن دعا را خواند و آن امیر دو زن داشت که یکی از آنها بسیار عاقل و با تدبیر بود و امیر به او اعتقاد داشت.

روزی امیر پیش او آمد و او به امیر گفت: آیا یکی از فرزندان امیر المؤمنین علیه السلام را گرفته ای؟ گفت: چرا در مورد این موضوع از من سؤال کردی؟ گفت: شخصی را در خواب دیدم که چهره او مثل نور آفتاب می درخشید آنگاه حلق مرا میان دو انگشت خود گرفت و

فرمود: «می بینم که شوهر تو یکی از فرزندان مرا گرفته و در مورد غذا و نوشیدنی بر او سخت گرفته». به او گفتیم: ای سید من تو چه کسی هستی؟ فرمود: «علی بن ایطالب! بگو اگر او را رها نکند هر آینه خانه او را خراب می کنم».

او گفت من در مورد این مطلب (زندانی بودن چنین شخصی) چیزی نمی دانم و از وزیر خود پرسید و گفت: چه کسی در نزد شما زندانی است؟ گفتند: همان شیخ علوی که دستور دادی او را بگیریم. گفت: او را رها کنید و به او اسبی بدهید و راه را به او نشان دهید که به خانه خود برود.

## حکایت نوزدهم: محمد بن علی علوی حسینی

سید گرانقدر، علی بن طاووس در (مهج الدعوات) نقل فرموده از بعضی از کتب قدما که او از ابی علی احمد بن محمد بن الحسین و اسحق بن جعفر بن محمد علوی عریضی در حران روایت کرد که گفت: محمد بن علی علوی حسینی که در مصر ساکن بود به من خبر داد و گفت که: روزگاری، حاکم مصر به جهت مسائلی به شدت از من خشمگین شد. آنگاه از او به خاطر جانم ترسیدم و نزد احمد بن طولان در مورد من سخن چینی کرده بودند و از مصر به قصد حج بیرون آمدم. آنگاه از حجاز به سوی عراق رفتم و تصمیم گرفتم که به طرف مرقد مولی و پدر خود حسین بن علی علیه السلام بروم که با پناه بردن به مرقد نورانی آن حضرت از خشم و غضب حاکم در امان باشم.

پس در حائر به مدت پانزده روز ماندم. در شب و روز دعا می خواندم و گریه می کردم. قیّم زمان و ولی رحمن برای من نمودار شد در حالیکه من در میان خواب و بیداری به سر می بردم. به من فرمود که: «حسین علیه السلام به تو می گوید: ای پسر من از فلانی ترسیدی؟» گفتم: بله، تصمیم گرفته مرا بکشد من هم به سید خود پناه آوردم که شکایت کنم از این سوء قصدی که او در مورد من دارد. فرمود: «چرا پروردگار خود و پدران را نخواندی با دعاهایی که گذشتگان از پیغمبران او را می خواندند؟ به درستی که آنها همه در سختی ورنج بودند و خداوند بلا را از آنها بر طرف کرد.»

گفتم: او را چگونه بخوانم؟ فرمود: «وقتی شب جمعه شد غسل کن و نماز شب بخوان. وقتی به سجده شکر رفتی این دعا را در حالتی که زانوی خود را بر زمین گذاشته ای بخوان.» و دعا را برای من خواند. علوی می گوید: آن جناب را دیدم که در مثل همان وقت پیش من آمد و آن دعا و کلام را برای من تکرار کرد تا آن که آن را حفظ کردم و دیگر نیامد.

غسل کردم و لباس خود را عوض نمودم و خود را خوشبو کرده و نماز شب خواندم و سجده شکر به جا آوردم و به زانو افتادم و خدای عزّ و جلّ را با این دعا خواندم.

آنگاه حضرت شب شنبه پیش من آمد و به من فرمود: «ای محمّد بعد از تمام شدن دعا، دعایت مستجاب شد و دشمن تو پیش همان کسی که بدگویی تو را نزدش کرده بودند، به قتل رسید».

وقتی صبح شد با سیّد خدا حافظی کردم و خارج شدم و به طرف مصر رفتم. وقتی به اردن رسیدم در راه رفتن به سوی مصر مردی از همسایگان مصری را دیدم که او مردی مؤمن بود. پس او به من خبر داد که دشمن مرا احمد بن طولان گرفت و او را زندانی کرد و گفت: او شب را به صبح رساند در حالیکه سرش از گردنش جدا شده بود و این اتفاق درست در شب جمعه افتاده بود. پس دستور داد که او را در رود نیل انداختند و جالب این که برادران شیعه من گفتند که این اتفاق بعد از تمام شدن دعای من بود همان گونه که مولایم نیز به من خبر داده بود.

سیّد این قضیه را به سند دیگر از ابو الحسن علی بن حماد مصری با اختلافی به طور خلاصه نقل نمود و آخر آن این گونه است. وقتی به بعضی از منازل رسیدم ناگهان قاصدی از فرزندان خود را دیدم که همراه او نامه ای به این مضمون بود: آن مردی که تو از او فرار کردی قومی را به میهمانی دعوت کرد آنگاه خوردند و آشامیدند و پراکنده شدند و او و غلامانش در همان مکان خوابیدند آنگاه مردم صبح کردند و هرچه منتظر ماندند، از او خبری نشد. وارد اتاق شدند، وقتی لحاف را از روی او برداشتند دیدند که سرش از قفا بریده شده و خونس جاری است. آنگاه سیّد دعا را نقل کرد و بعد از آن علی بن حماد گفت: من این دعا را از ابو الحسن علی علوی عریضی گرفتم به شرط آنکه آن را به مخالفی ندهم و همچنین ندهم آن را به کسی مگر اینکه دین و مذهبش را بدانم که او از دوستان آل محمد: است و آن در نزد من بود و من و برادرانم آن را می خواندیم.

آنگاه در بصره بر من وارد شد یکی از قضات اهواز و او جزء مخالفین بود و در حق من نیکی کرده بود و من به او در شهر او محتاج بودم و در نزد او زندگی می کردم. سلطان او را گرفت و از او امضاء و نوشته گرفت که بیست هزار درهم بدهد. آنگاه من برای او دلسوزی کردم و به او رحم کردم و این دعا را به او گفتم. هفته هنوز تمام نشده بود که سلطان او را رها کرد و از آن نوشته چیزی از او نگرفت و او را به حالت احترام زیاد برگرداند به شهر خود و تا ابله او را همراهی کردم و به بصره برگشتم.

چند روز بعد دنبال دعا گشتم و در تمام کتاب های خود جستجو کردم اما اثری از آن ندیدم. پس دعا را از ابی مختار حسینی طلب کردم چرا که پیش او نیز نسخه ای از آن بود او هم پیدا نکرد. آنگاه ما مرتب در کتاب های خود به دنبال آن به مدت بیست سال می گشتیم و آنرا پیدا نکردیم و فهمیدم که این عقوبتی است از طرف خداوند بلند مرتبه چرا که من نباید آنرا به مخالف می دادم.

وقتی بیست سال گذشت آنرا در بین کتاب های خود پیدا کردم و حال آنکه چندین دفعه که قابل شمارش نیست، جستجو کرده بودم. پس قسم خوردم که آنرا به کسی ندهم مگر اینکه به ایمان او اطمینان پیدا کنم که واقعاً از معتقدین به ولایت آل محمد است و بعد از آن که از او عهد بگیرم که او آنرا به کسی ندهد مگر اینکه واقعاً مستحق آن باشد. چون دعا طولانی است و در ضمن در کتب ادعیه موجود می باشد از آوردن دعا در این کتاب صرف نظر کردم.





## حکایت بیست و یکم: شیخ ابراهیم کفعمی

شیخ با تجربه و صالح، شیخ ابراهیم کفعمی در کتاب (بلد الامین) گفته: از حضرت مهدی علیه السلام روایت شده هر کس این دعا را در ظرف تازه با تربت حسین علیه السلام بنویسد و بشوید و آنرا بخورد از مرض خود شفا می یابد.

بسم الله الرحمن الرحيم

«بسم الله دواء والحمد لله شفاء ولا اله الا الله كفاء هو الشافي شفاء وهو الكافي كفاء اذهب البأس

يرب الناس شفاء لا يغادره سقم وصلى الله على محمد وآله النجباء».

و دیدم این دعا را به خط سید زین الدین علی بن الحسین حسینی به مردی که در حائر یعنی کربلا مجاور بود و این را از حضرت مهدی علیه السلام در خواب خود آموخت که به مرضی هم مبتلا بود.

پس به حضرت مهدی علیه السلام شکایت کرد و حضرت او را به نوشتن این دعا امر کرد و اینکه آنرا بشوید و بخورد. پس انجام داد آنچه را که فرموده بود و در همان زمان از مرضی نجات پیدا کرد و شفا یافت.

## حکایت بیست و دوم: شیخ حاجی علیا مکی

سید مؤید جلیل سید علیخان مدنی شیرازی صاحب شرح صحیفه و صمدیه و غیره در کتاب (کلم الطیب والغیث الصیب) گفته: من به خط بعضی از یاران خود از سادات بزرگوار صالح وثقه (مورد اطمینان) دیدم که متن آن این بود که در ماه رجب سال 1093 از برادر فی الله المولی الصدوق که دارای کمالات انسانی و صفات پاک بود شنیدم.

امیر اسماعیل بن حسین بیک بن علی بن سلیمان جابری انصاری گفت: شنیدم شیخ با تقوا حاجی علیا مکی گفت: من دچار سختی و گرفتاری و مجبور به درگیری با دشمنان شدم تا جایی که می ترسیدم که جانم را از دست بدهم و بمیرم که من در جیب خود این دعای نوشته شده را پیدا کردم بدون اینکه کسی آن را به من بدهد. از این ماجرا تعجب کردم و در حیرت به سر بودم. آنگاه در خواب گوینده ای را که در هیأت و شکل صالحان و زاهدان بود دیدم که به من می گوید: «ما دعای فلانی را به تو بخشیدیم آنرا بخوان که از سختی و گرفتاری رها خواهی شد». من نفهمیدم که گوینده کیست پس تعجبم زیادتر شد.

دفعه بعد حضرت مهدی علیه السلام را دیدم که به من فرمود: «دعایی را که به تو داده بودم بخوان و به هر کس که خواستی آنرا یاد بده». شیخ گفت: به درستی که آن دعا را چند بار تجربه کردم. و هر بار خیلی زود نتیجه گرفتم اما بعد از مدتی دعا گم شد و پیدا نشد و من ناراحت بودم و از کارهای بد خود استغفار می کردم. آنگاه فردی پیش من آمد و گفت: این دعا در فلان جا گم شده. و من بخاطر ندارم که به آنجا رفته باشم. آنگاه دعا را گرفتم و سجده شکر بجا آوردم و آن دعا این است:

بسم الله الرحمن الرحيم

«ربّ انى اسئلك مدداً روحانياً تقوى به قوى الكلية والجزئية حتى اقهر عبادى، نفسى- كل نفس قاهرة فتقبض لى اشارة رقائقتها انقباضاً تسقط به قواها حتى لا يبقى فى الكون ذوروح الا ونار قهرى قد احرقت ظهوره يا شديد يا شديد يا ذاالبطش الشديد يا قهار اسئلك بما

اودعته عزرائيل من اسمائك القهرية فانفعلت له النفوس بالقهر ان تودعني هذا السرّ في هذه  
السّاعة حتى الين به كل صعب واذلل به كل منيع بقوتك يا ذا القوة المتين».  
(بحار الانوار ج 53 ص 226).

این دعا را در سحر سه مرتبه می خوانی و در صبح هم سه مرتبه و در شام هم سه مرتبه.  
پس هرگاه کار برای کسی که این دعا را می خواند سخت شود بعد از خواندن آن سی دفعه  
بگوید: «یا رحمن، یا رحیم یا ارحم الراحمین اسئلك اللطف بما جرت به المقادیر».

## حکایت بیست و سوم: ابن جواد نعمانی

عالم بزرگوار میرزا عبد الله اصفهانی معروف به افندی در جلد پنجم کتاب (ریاض العلماء و حیاض الفضلاء) در مورد شیخ ابن جواد نعمانی گفته که: او از کسانی است که حضرت مهدی علیه السلام را دیده و از آن جناب روایت کرده است.

از خط شیخ زین الدین علی بن حسن بن محمد خازن حابری شهید دیدم بدرستی و تحقیق که ابن ابی کذا الجواد نعمانی مولای ما مهدی علیه السلام را دیده است. پس به او عرض کرد: ای مولای من برای شما در نعمانیّه و حلّه هر کدام مقامی است پس در چه وقت هایی به آنجا می روید؟

فرمود: «در شب سه شنبه و روز سه شنبه در نعمانیّه هستم و در روز و شب جمعه در حلّه می باشم. ولكن مردم حلّه با آداب در مقام من رفتار نمی کنند و مردی نیست که در مقام من با رعایت ادب داخل شود و بر من و بر ائمه سلام کند و درود فرستد و بر من و ایشان سلام کند دوازده مرتبه. آنگاه دو رکعت نماز با دو سوره بخواند و با خدای تعالی به مناجات بپردازد در آن دو رکعت، چیزی نمی ماند مگر آنکه خداوند به او آنچه را که می خواهد عطا می کند».

آنگاه گفتیم: ای مولای من این مناجات را به من یاد بده!

فرمود: «اللهم قد اخذ التأديب مني حتى مسني الضر وانت ارحم الراحمين وان كان ما اقترفته من الذنوب استحق به اضعاف اضعاف ما ادبتني به وانت حلیم ذو اناة تغفو عن كثير حتى يسبق عفوك ورحمتك عذابكم»

و این دعا را سه مرتبه برای من تکرار نمود تا آنکه آنرا حفظ کردم.

مؤلف گوید: نعمانیّه شهری در عراق است مابین واسط و بغداد و ظاهراً شیخ جلیل ابو عبد

الله محمد بن محمد بن ابراهیم بن جعفر کاتب مشهور به نعمانی از اهل آن شهر می باشد.

## حکایت بیست و چهارم: محمد بن ابی الرواد روایی

سید جلیل علی بن طاووس در کتاب (اقبال) از محمد بن ابی الرواد روایی نقل کرده که او فرمود که: در روزی از روزهای ماه رجب با محمد بن جعفر دهان به سوی مسجد سهله بیرون رفت.

محمد به او گفت: ما را به مسجد صعصعه که مسجد مبارکی است وامیر المؤمنین علیه السلام در آنجا نماز خواندند و حجّت های خدا قدم های مبارک خود را در آنجا گذاشتند ببر. آنگاه به سوی آن مسجد رفتیم. در میان نماز گزاران بودیم که مردی را دیدیم که از شتر خود پایین آمد و در زیر سایه، زانوی او را بست.

آنگاه وارد شد و دو رکعت نماز خواند و آن دو رکعت را طولانی کرد. پس دست های خود را بلند کرد و گفت: «اللهم یا ذا المنن السابغه...» تا به آخر. آنگاه بلند شد و کنار شتر رفت و بر آن سوار شد.

ابن جعفر دهان به من گفت: برویم پیش او و از او بپرسیم که چه کسی است؟ پس بلند شدیم و به نزد او رفته و گفتیم: تو را به خدا سوگند، بگو تو چه کسی هستی؟ فرمود: «شما را به خدا قسم می دهم که بگوئید فکر کردید من چه کسی هستم؟» ابن جعفر دهان گفت: فکر کردم تو خضر علیه السلام هستی.

سپس به من فرمود: «تو هم همین فکر را کردی؟» گفتم: فکر کردم تو خضر علیه السلام هستی. فرمود: «به خدا سوگند که هر آینه من همان کسی هستم که خضر به دیدن او محتاج است. برگردید که من امام زمان شما هستم.»

شیخ محمد بن مهدی در مزار کبیر خود و شیخ شهید اول در مزار، از علی بن محمد بن عبد الرحمن شوشتری نقل کردند که او گفت: از قبیله بنی رواس عبور کردم. آنگاه بعضی از برادران من گفتند: کاش ما را به مسجد صعصعه می بردی که در آنجا نماز می خواندیم. چرا

که ماه رجب است و زیارت این اماکن شریفه که موالی قدم های خود را در آنجا نهاده و نماز خواندند مستحب است.

آنگاه با او به مسجد روانه شدیم که ناگهان شتری را دیدیم که زانویش بسته و پالانش را بر پشتش گذاشته و در مسجد خوابانیده شده. آنگاه وارد شدیم، ناگهان مردی را دیدیم که لباس های حجازی بر تن داشت و نیز عمامه ای مانند عمامه اهل حجاز بر سرش بود در حالیکه نشسته بود و این دعا را می خواند و من و رفیقم آن را حفظ کردیم و آن دعا این است. «اللهم یا ذالمنن السابغه... سپس سجده اش را طولانی کرد و بلند شد و بر شترش سوار شد و رفت.

آنگاه رفیق من گفت: فکر می کنم که او خضر بود پس چطور شد که ما با او حرفی نزدیم انگار زبان ما را بسته بودند.

بیرون رفتیم و ابن ابی الرواد روایی را دیدیم که گفت: از کجا می آید؟ گفتیم: از مسجد صعصعه. و ماجرا را برایش گفتیم.

گفت: این شتر سوار در هر دو روز و سه روز به مسجد صعصعه می آید و حرفی نمی زند. گفتیم: او چه کسی است؟ گفت: شما در مورد او چه فکر کردید؟ گفتیم: گمان کردیم که او خضر علیه السلام است.

گفت: به خدا قسم من نمی دانم او کیست جز اینکه خضر علیه السلام به دیدن او محتاج است. آنگاه رفتیم. به من گفت: به خدا او صاحب الزمان علیه السلام است.

مؤلف گوید: این دو واقعه است که آنها دو مرتبه این دعا را در آن مسجد در روزهای ماه رجب از آن حضرت شنیدند و روایی با علی محمد بن محمد شوشتری به نحوی که حضرت با او مکالمه نمود و نیز رفتار نمود و علماء اعلام این دعا را در کتاب های مزار از آداب مسجد صعصعه شمرده اند و در کتاب های دعا و اعمال سال آنرا از جمله دعاهای ماه رجب دانسته اند و این حکایت را گاهی در اینجا و گاهی در آنجا ذکر نموده اند.

شاید احتمال دادند که حضرت آن دعا را به جهت خصوصیت مکانی در آنجا می خواندند. بنابراین از اعمال آن مسجد خواهد بود. و احتمال دارد به جهت خصوصیت زمان باشد که در این صورت از دعاهای ماه رجب است و لهذا آنرا در هر دو جا ذکر کرده اند و جهت اول قوی تر به نظر می رسد اگرچه احتمال می رود که از دعاهای مطلقه باشد و اختصاصی به زمان یا مکان نداشته باشد و آن دعا این است.

«اللهم يا ذا المنن السابغة والآلاء الوازعة والرحمة الواسعة والقدرة الجامعة والنعم الجسيمة والمواهب العظيمة والايادي الجميلة والعطايا الجزيلة يا من لا ينعت بتمثيل ولا يمثل بنظير ولا يغلب بظهير يا من خلق فرزق والهـم فانطق وابتدع فشرع وعلا فارتفع وقدر فاحسن وصور فاتقن واحتج فابـلغ وانعم فاسـبغ واعطى فاجزل ومنح فافضل يا من سما في العزّ ففات نواظر الابصار ودنى في اللطف فجاز هواجس الافكار يا من توحد بالملك فلاند له في ملكوت سلطانه وتفرد بالالاء والكبرياء فلا ضد له في جبروت شأنه. يا من حارت في كبرياء هيبتـه دقائق لطائف الاوهام وانحسرت دون ادراك عظمتـه خطايف ابصار الانام يا من عنت الوجوه لهيبته وخضعت الرقاب لعظمتـه ووجلـت القلوب من خيفته. اسئلك بهذه المدحة التي لا تنبغى الا لك وبما وايت به على نفسك لداعيك من المؤمنين وبما ضمنـت الاجابة فيه على نفسك للداعين يا اسمع السامعين وابصر المبصرين ويا انظر الناظرين ويا اسرع الحاسبين ويا احكم الحاكمين ويا ارحم الراحمين صل على محمد خاتم النبيين وعلى اهل بيته الطاهرين الاخيار وان تقسم لنا في شهرنا هذا خير ما قسمت وان تختم لي في قضائك خير ما حتمت وتختم لي بالسعادة فيمن ختمت واحيني ما احببتي موفوراً وامنتي مسروراً ومغفوراً وتول انت نجاتي من مسائلة البرزخ وادري عنى منكراً ونكيراً وارعيني مبشراً وبشيراً واجعل لي الى رضوانك وجنانك مصيراً وعيشا قريراً وملكاً كبيراً وصلى الله على محمد وآله بكره واصيلاً يا ارحم الراحمين». (بحار الانوار ج 98 ص 389)



## حکایت بیست و پنجم: امیر اسحاق استر آبادی

این قصه را علامه مجلسی در بحار از والد خود نقل کرده است و حقیر به خط والد ایشان جناب آخوند ملا محمد تقی در پشت دعای معروف به حرز یمانی دیدم مبسوط تر از آنچه در آنجا است با اجازه برای بعضی و ما ترجمه نوشته آن را نقل می کنیم:

«بسم الله الرحمن الرحيم، الحمد لله رب العالمين والصلوة على اشرف المرسلين محمد وعترته الطاهرين» وبعد به تحقیق که سید بزرگوار و محترم جناب آقای امیر محمد هاشم از من خواهش کرد که اجازه دهم برای او حرز یمانی را که منسوب است به امام پرهیزکاران و بهترین خلق بعد از پیامبر ﷺ یعنی حضرت علی عليه السلام.

پس من به او اجازه دادم که این دعا را از من به سندهای من از سید عابد زاهد، امیر اسحاق استر آبادی که مدفون است در کربلا از مولای ما، خلیفه الله تعالی، حضرت مهدی عليه السلام روایت کند.

سید گفت: من در راه مکه از قافله عقب ماندم و از زندگی ناامید شدم و مانند کسی که در حال مرگ است به پشت خوابیدم. و شروع به خواندن شهادتین کردم که ناگهان بالای سر خود مولای ما و مولی العالمین، خلیفه الله علی الناس اجمعین را دیدم که فرمود: «ای اسحاق بلند شو». پس بلند شدم در حالیکه تشنه بودم. مرا سیراب کرد و در ردیف خود مرا سوار کرد و من شروع کردم به خواندن این حرز و حضرت آن را اصلاح می کرد تا زمانی که تمام شد. ناگهان خود را در ابطح دیدم. آنگاه از مرکب پایین آمدم و آن حضرت غایب شد و قافله بعد از نه روز رسید.

بین اهل مکه این گونه شایع شد که من طی الارض کردم و من خود را بعد از ادای مناسک حج پنهان کردم. و این سید به صورت پیاده چهل مرتبه حج کرده و وقتی به قصد زیارت امام علی بن موسی الرضا عليه السلام از کربلا آمد بود، در اصفهان به خدمت او رسیدم. او

می گفت بدهکاری او هفت تومان است که بابت مهریه باید به همسرش بدهد و همین مقدار هم نزد یکی از اهالی مشهد داشت.

او در خواب دید که اجلس نزدیک شده گفت که: من به مدت پنجاه سال در کربلا بودم برای اینکه در آنجا بمیرم و حالا می ترسم که مرگ من در غیر از آن مکان فرا برسد. پس وقتی بعضی از برادران ما از حال او آگاه شدند آن پول را ادا کردند و بخاطر خدا ما را با او فرستادند. آنگاه او گفت: وقتی سید به کربلا رسید و دین خود را ادا کرد مریض شد و در روز نهم مُرد و در منزل خود دفن شد و من از این گونه کرامات از او در مدت (قرض، بدهکاری).

اقامتش در اصفهان دیده بودم.

و برای روایت کردن این دعا اجازه های بسیاری به من داده شده است و من به همان بسنده کردم و امیدوارم که در محلهای مستجاب شدن دعاها مرا فراموش نکند. از او خواهش می کنم که این دعا را نخواند مگر برای خدا و همچنین برای هلاکت دشمن خود نخواند هر چند فاسق باشد یا ظالم. و آنرا به خاطر جمع کردن مال دنیا نخواند.

بلکه شایسته است برای نزدیک شدن به خداوند تبارک و تعالی و برای دفع ضرر شیاطین انس و جن از او و همه مؤمنین خوانده شود. و اگر برای او امکان دارد درباره این مطلب قصد قربت نماید و گرنه ترک کردن همه مطالب اولی است به غیر از قرب (نزدیکی) به خداوند بلند مرتبه.

خاتم العلماء، شیخ ابو الحسن شریف شاگرد علامه مجلسی در انتهای کتاب (ضیاء العالمین) این حکایت را تا ورود سید به مکه از استادش از والدش نقل کرده.

آنگاه گفت: پدر شیخ من گفت: آنگاه من نسخه دعا را که بر تصحیح امام عاشق بود گرفتم و به من اجازه داد که آنرا از امام روایت کنم و او نیز به فرزند خود که شیخ مذکور من بود

وآن از جمله اجازات شیخ من بود برای من والان چهل سال است که آنرا می خوانم واز آن خیر بسیاری دیدم.

آنگاه قصه خواب سید را به او گفت: که به او در خواب گفتند: «در رفتن به کربلا شتاب کن که مرگ تو نزدیک شده». واین دعا به طوری که ذکر شد در جلد دوّم باب نوزدهم بحار الانوار موجود است.

## حکایت بیست و ششم: ابو الحسن بن ابی البغل کاتب

سید رضی الدین علی بن طاووس در کتاب (فرج المهموم) و علامه مجلسی در بحار از کتاب دلایل شیخ ابی جعفر محمد بن جریر طبری نقل کردند که او گفت: ابو جعفر محمد بن هارون بن موسی التلعکبری به من خبر داد که او گفت: ابو الحسین بن ابی البغل کاتب به من گفت: کاری را از جانب ابی منصور بن صالحان به عهده گرفتم و میان ما و او مطلبی اتفاق افتاد که باعث شد من خودم را پنهان کنم.

آنگاه در جستجوی من برآمد. مدتی پنهان و در هول و هراس بودم. آنگاه قصد کردم که به مقبره های قریش بروم یعنی مرقد نورانی حضرت کاظم علیه السلام را در شب جمعه قصد کردم و تصمیم گرفتم که شبی را برای دعا کردن و درخواست از خداوند سپری کنم در حالیکه در آن شب باران همراه با باد می بارید. پس از ابی جعفر قیم خواهش کردم که درهای روضه منوره را قفل کند که آن جایگاه شریف خالی بماند که من با آسودگی خاطر به راز و نیاز و توسل پردازم.

پس او همین کار را کرد و درها را بست و شب به نیمه رسید و آنقدر باد و باران آمد که مانع عبور و مرور مردم به آنجا شد و من ماندم و دعا کردم و زیارت می نمودم و نماز می خواندم که ناگهان صدای پایی را از سمت مولایم موسی علیه السلام شنیدم و مردی را دیدم که زیارت می کند. آنگاه بر آدم و اولوا العزم: سلام کرد و سپس بر هر یک از ائمه: نیز سلام نمود تا به صاحب الزمان علیه السلام رسید (اولوا العزم: پیامبران بزرگ الهی که صاحب شریعت بوده اند: حضرت نوح، ابراهیم، موسی، عیسی، محمد) و او را ذکر نکرد.

از این عمل او تعجب کردم و گفتم: شاید او را فراموش کرده یا نمی شناسد و یا این مذهبی است برای این مرد. پس وقتی زیارت کردنش به پایان رسید به سوی مرقد مولای ما موسی بن جعفر علیه السلام رو کرد. پس مثل همان زیارت را بجا آورد و همان سلام را کرد و

دو رکعت نماز خواند و من از او می ترسیدم، زیرا که او را نمی شناختم و دیدم که در جوانی کامل است و جامه سفید بر تن دارد و عمامه ای بر سر دارد که قسمتی از آن را باز کرده است (اصطلاحاً حنک گذاشته بود) و ردایی هم بر روی کتف انداخته بود.

آنگاه گفت: «ای ابو الحسین بن ابی البغل! تو کجای دعای فرج هستی؟» گفتم: ای سیّد من آن دعا کدام است؟ فرمود: «دو رکعت نماز می خوانی و می گویی: یا من اظهر الجمیل و ستر القبیح یا من لم یؤاخذ بالجریره ولم یهتک السّتر یا عظیم المنّ یا کریم الصّفح یا مبتدئاً بالنّعم قبل استحقاقها یا حسن التّجاوز یا واسع المغفرة یا باسط الیدین بالرحمة یا منتهی کلّ نجوی و یا غایة کلّ شکوی یا عون کلّ مستعین یا مبتدئاً بالنّعم قبل استحقاقها یا ربّاه (ده مرتبه) یا سیّداه (ده مرتبه) یا مولاه (ده مرتبه) یا غایتاه (ده مرتبه) یا منتهی رغبتاه (ده مرتبه) اسئلک بحق هذه الاسماء و بحق محمّد و آله الطّاهرين عليهم السّلام الاّ ما کشفتم کربی و نفّست همی و فرّجت غنی و اصلحت حالی».

بعد از این دعا کن و حاجات خود را ذکر کن آنگاه گونه راست خود را روی زمین بگذار و صد مرتبه در هنگام سجده بگو: (یا محمّد یا علی یا علی یا محمّد اکفیانی فانکما کافیانی و انصرانی فانکما ناصرانی) و بعد گونه چپ خود را روی زمین می گذاری و صد مرتبه می گویی (ادرکنی) و بسیار آن را تکرار می کنی و می گویی (الغوث، الغوٹ) تا اینکه نفس تو قطع شود و آنگاه سر خود را بر می داری. پس بدرستی که خداوند بلند مرتبه به لطف و کرم خود حاجت تو را بر می آورد. (ان شاء الله تعالی)

وقتی من به نماز و دعا مشغول شدم بیرون رفت. و وقتی نماز و دعا را تمام کردم به نزد ابی جعفر رفتم تا در مورد این مرد و اینکه چگونه داخل شد از او سؤال کنم. درها را دیدم که بسته و قفل است. تعجب کردم و با خود گفتم شاید در این جا دری باشد که من نمی دانم. خود را به ابی جعفر رساندم و او نیز از اتاقش که در محل روغن چراغ حرم بود به پیش من آمد. از او حال آن مرد و چگونگی داخل شدن او را پرسیدم.

گفت: چنانکه می بینی درها قفل است و من آنها را باز نکردم. آنگاه او را از این قصه باخبر کردم. گفت که: این مولای ما صاحب الزّمان علیه السلام است و بدرستی که من آن جناب را

در مثل چنین شبی به طور مکرر مشاهده نمودم آن هم در زمانی که مردم از حرم بیرون رفته بودند و من بر آنچه که از دست دادم افسوس خوردم و در نزدیک طلوع فجر به کرخ، جایی که در آن مخفی شده بودم رفتم.

هنوز وقت صبحانه نرسیده بود که یاران ابن صالحان خواستار ملاقات با من شدند و از دوستان من حالم را می پرسیدند و همراه آنها امانی از وزیر همراه با نامه ای به خط او بود که در آن هر خوبی نوشته شده بود. آنگاه با یکی از دوستان امین خود پیش او رفتم. پس بلند شد و به من چسبید و مرا در آغوش گرفت طوری که از او جدا نبودم. آنگاه گفت: حال تو، تو را به جایی کشانده که از من به امام زمان عجل الله فرجه شکایت کنی. گفتم: من حاجتی داشتم و سؤالی از آن جناب کردم.

گفت: وای بر تو! دیشب، یعنی شب جمعه مولای خود صاحب الزمان عجل الله فرجه را در خواب دیدم که به هر نیکی فرمان داد و با من به درستی رفتار کرد به گونه ای که از او ترسیدم. آنگاه گفت: لا اله الا الله شهادت می دهم که ایشان حق هستند و منتهای حق می باشد. شب گذشته در بیداری مولای خود را دیدم که به من چنین و چنان فرمود و آنچه را که در آن مشهد شریف دیده بودم توضیح دادم. پس تعجب کرد و از سوی او بالنسبه به من اموری بزرگ و نیکو در این مورد صادر شد و من از جانب او به مقصدی رسیدم که گمان آنرا نداشتم و آن به برکت مولایم بود. (درود خدا بر او باد)

## حکایت بیست و هفتم: حاج علی بغدادی

قضیه حاجی علی بغدادی موجود است در تاریخ تألیف این کتاب که با حکایت گذشته مناسبتی دارد و اگر به جزء این حکایت یقینی و صحیح که در آن فایده های زیادی است و در این نزدیکیها اتفاق افتاده حکایتی نبود. هر آینه در شرافت و نفاست آن کافی بود. (شرافت: بلند قدر شدن، بزرگواری)، (نفاست: نفیس و گرانباه بودن).

توضیح آن این گونه است که در ماه رجب سال گذشته که مشغول تألیف رساله (جنة المأوی) بودم به جهت زیارت مبعث عازم نجف اشرف شدم. و آنگاه وارد کاظمین شدم و خدمت جناب عالم عامل، آقا سیّد محمّد بن العالم الاوحد، سیّد حمد بن العالم الجلیل، سیّد حیدر الکاظمینی (خداوند تأیید کند او را) رسیدم و او از دانش آموزان خاتم المجتهدین شیخ مرتضی است و او از علمای پرهیزکار آن شهر مقدس و از صالحان ائمه جماعت صحن و حرم شریف و پدر وجدش از علمای معروف بودند و متن های جدش، سیّد حیدر در اصول و فقه و غیره موجود است.

از ایشان سؤال کردم که: اگر حکایت صحیحه ای در این مورد دیده یا شنیده اند نقل کنند. آنگاه این ماجرا را نقل کرد و من خودم قبلاً آنرا شنیده بودم ولی اصل و سند آنرا نگهداری نکرده بودم و او درخواست کرد که آنرا به خط خود بنویسد. فرمود: مدّتی است که آنرا شنیدم و می ترسم که در آن کم و زیادی بشود باید او را ببینم و بیرسم، آنگاه بنویسم. ولی دیدن او و صحبت با او سخت است. چرا که از زمان اتفاق افتادن این ماجرا رابطه اش با مردم کم شده است و در بغداد زندگی می کند و وقتی به زیارت می رود به جایی نمی رود و بعد از بجا آوردن زیارت برمی گردد.

اهی اوقات در سال یک دفعه یا دو دفعه دیده می شود آن هم هنگام عبور کردن و علاوه بر این بنایش بر پنهان کردن می باشد مگر برای بعضی از خواص که از آنها مطمئن است که

آنها به جایی انتشار نمی دهند و همچنین به دلیل ترس از مسخره کردن همسایگان و مخالفین که ولادت حضرت مهدی علیه السلام را و همچنین غیبت او را منکر هستند و همچنین از ترس تهمت های ناروای مردم از قبیل فخر فروشی و خودستایی.

گفتم: تا حقیر از نجف برگردم خواهش می کنم که به هر ترتیبی است او را ببینید و قصه را پرسید که حاجت بزرگ و وقت کم است.

آنگاه از او جدا شدم. دو یا سه ساعت بعد ایشان برگشت و با تعجب بسیار نقل کرد که: وقتی به منزل خود رفتم بلا فاصله کسی آمد و گفت که جنازه ای را از بغداد آورده و در صحن گذاشته اند و منتظرند که بر آن نماز بخوانند. وقتی رفتم و نماز خواندم حاجی مزبور را در بین تشییع کنندگان دیدم. او را به گوشه ای بردم و بعد از امتناع او به هر ترتیبی بود ماجرا را شنیدم و خدا را بر این نعمت بزرگ (امتناع: خودداری کردن، سر باز زدن) شکر کردم. سپس همه قضیه را نوشتم و در (جنة المأوی) ثبت کردم و بعد از مدتی با گروهی از علمای کرام و سادات عظام به زیارت کاظمین علیهم السلام مشرف شدیم. و از آنجا بجهت زیارت نواب اربعه 4 به بغداد رفتیم.

بعد از انجام زیارت پیش جناب عالم عامل آقا سید حسین کاظمینی، برادر جناب آقا سید محمد مذکور که در بغداد زندگی می کند و کارها و امور شرعی شیعیان بغداد با او می باشد رفتیم و خواهش کردیم که حاجی علی مذکور را به حضور طلبید. بعد از حضور از او خواهش کردیم که ماجرا را در مجلس بگوید و او امتناع کرد. آنگاه بعد از اصرار به خاطر حضور گروهی از اهل بغداد حاضر شد در غیر آن مجلس آنها بگوید. سپس به جای خلوتی رفتیم و پس از نقل مطالب در مجموع، در دو سه موضوع اختلاف داشت که خودش عذرخواهی کرد و گفت که به خاطر گذشت زمانی طولانی است و از چهره او نشانه های صدق و صلاح و خوبی به طوری آشکار و نمایان بود که تمامی حاضران با تمام دقتی که در امور دینی و دنیوی دارند به طور قطع به راست بودن واقعه یی بردند.



حاجی مذکور نقل کرد: در ذمه من هشتاد تومان مال امام علیه السلام جمع شد. (80 تومان  
خمس بدهکار شدم) به نجف اشرف رفتم و بیست تومان از آنرا به جناب علم الهدی، شیخ  
مرتضی دادم و بیست تومان به جناب شیخ محمد حسین مجتهد کاظمینی و بیست تومان به  
جناب شیخ محمد حسن شروقی دادم و بیست تومان باقی ماند که قصد داشتم در برگشت به  
جناب شیخ محمد حسن کاظمینی آل یس بدهم.

وقتی به بغداد برگشتم دوست داشتم در دادن آنچه بر گردن من بود عجله کنم. در روز  
پنج شنبه بود که به زیارت امامین علیهم السلام مشرف شدم و بعد از آن پیش جناب  
شیخ رفتم و مقداری از آن بیست تومان را دادم و بقیه را وعده کردم که بعد از فروش بعضی  
از جنس ها کم کم بر من حواله کنند که آنها را به اهلش برسانم و تصمیم گرفتم که در عصر  
آن روز به بغداد برگردم.

جناب شیخ خواهش کرد بمانم. عذر خواستم و گفتم که باید مزد کارگران کارخانه  
شعربافی را که دارم بدهم چون رسم این گونه بود (شعر بافی: کارگاه بافندگی پارچه های  
دستباف) که باید مزد هفته را در عصر روز پنج شنبه می دادم به همین دلیل برگشتم.

تقریباً یک سوّم راه را رفته بودم که سید گرانقدری را دیدم که از طرف بغداد به سوی من  
می آید. وقتی نزدیک شد سلام کرد و دست های خود را برای دست دادن و معانقه باز کرد  
و فرمود: «اهلاً و سهلاً» و مرا در بغل گرفت و معانقه کردیم و بوسیدیم در حالیکه (معانقه: دست  
در گردن یکدیگر انداختن، همدیگر را در آغوش کشیدن) بر سرش عمامه سبز روشنی  
داشت و بر چهره مبارکش خال سیاه بزرگی بود.

ایستاد و فرمود: «حاجی علی! خیر است به کجا می روی؟»

گفتم: کاظمین علیهم السلام را زیارت کردم و به بغداد بر می گردم.

فرمود: «امشب، شب جمعه است برگرد».

گفتم: ای آقای من! متمکن نیستم. (متمکن نیستم: نمی توانم، امکانات ندارم).

فرمود: «هستی! برگرد تا برای تو شهادت بدهم که از موالیان (پیروان) جدّم امیر المؤمنین علیه السلام و از موالیان ما هستی و شیخ شهادت دهد زیرا خدای تعالی امر فرموده که دو شاهد بگیرید».

و این اشاره به مطلبی بود که به ذهن سپرده بودم تا از جناب شیخ خواهش کنم نوشته ای به من بدهد که من از موالیان اهل بیت: هستم و آن را در کفن خود بگذارم. آنگاه گفتم: تو از کجا می دانی و چگونه شهادت می دهی؟

فرمود: «کسی که حق او را به او می رسانند، چگونه آن رساننده را نمی شناسد؟»

گفتم: چه حقی؟ فرمود: «آنکه به وکیل من رساندی».

گفتم: وکیل تو چه کسی است؟ فرمود: «شیخ محمد حسن».

گفتم: وکیل تو است؟ فرمود: «وکیل من است».

و به جناب آقا سید محمد گفته بود که در ذهنم خطور کرد که این سید جلیل با آنکه او را نمی شناسم مرا به اسم صدا کرد با خودم گفتم شاید او مرا می شناسد و من او را فراموش کرده ام.

بعد با خود فکر کردم شاید این سید از سهم سادات چیزی از من می خواهد و دوست دارم که از مال امام علیه السلام به او چیزی بدهم.

پس گفتم: ای آقای من! از حق شما مقداری پیش من مانده بود، به جناب شیخ محمد حسن مراجعه کردم تا با اجازه او آنرا به شما (سادات) بدهم.

آنگاه به من لبخندی زد و فرمود: «بله! بعضی از حق ما را به سوی وکلای ما در نجف اشرف رساندی».

آنگاه گفتم: آنچه ادا کردم آیا قبول شد؟ فرمود: «بله» با خود گفتم: این سید کیست که علماء بزرگ را وکیل خود می داند و تعجب کردم و با خود گفتم: البته علماء در گرفتن سهم سادات وکیلند و من غافل شدم.

آنگاه فرمود: «برگرد وجدّم را زیارت کن».

ومن برگشتم در حالیکه دست راست او در دست چپ من بود. وقتی حرکت کردیم دیدم در طرف راست ما نهر آب سفید صاف، جاری است و درختان لیمو و نارنج و انار و انگور و غیر آن همه با میوه در یک وقت با آن که فصل آنها نبود بر بالای سر ما سایه انداخته اند.

گفتم: این نهر و این درخت ها چیست؟

فرمود: «هر کس از پیروان ما که جد ما و ما را زیارت کند اینها با او هست».

آنگاه گفتم: می خواهم سؤالی بپرسم؟ فرمود: «پرس».

گفتم: شیخ عبد الرزاق مرحوم مردی مدرس بود. روزی پیش او رفتم، شنیدم که می گفت: کسی که در طول عمر خود روزها روزه باشد و شبها عبادت کند و چهل حج و چهل عمره بجای آورد و در میان صفا و مروه بمیرد اما از پیروان امیر المؤمنین علیه السلام نباشد برای او چیزی محسوب نمی شود.

فرمود: «آری واللّه! برای او چیزی نیست».

آنگاه احوال یکی از خویشان خود را پرسیدم که: آیا او از پیروان امیر المؤمنین

علیه السلام است؟ فرمود: «بله و هر که به تو متعلق است».

آنگاه گفتم: مولای ما، سؤالی دارم.

فرمود: «پرس». گفتم: خوانندگان تعزیه حسین علیه السلام می گویند که سلیمان اعمش نزد شخصی آمد و از زیارت سید الشهداء علیه السلام پرسید. گفت: بدعت است. آنگاه در خواب هودجی را میان زمین و آسمان دید. آنگاه پرسید در آن هودج کیست؟ به او گفتند: فاطمه زهرا (سلام الله علیها) و خدیجه کبری (سلام الله علیها). پس گفت: به کجا می روند؟ گفتند: امشب که شب جمعه است به زیارت حسین علیه السلام می روند و برگه هایی را دید که از هودج می ریزد و در آنها نوشته شده است: «امان من النار لزوار الحسین علیه السلام فی لیلة الجمعة امان من النار یوم القیامه» آیا این حدیث درست است؟

فرمود: «آری، راست و تمام است».

گفتم: آقای من این درست است که می گویند هر کس حسین علیه السلام را در شب جمعه زیارت کند برای او امان است؟

فرمود: «آری واللّٰه!» و اشک از چشمان مبارکش جاری شد و گریه کرد.

گفتم: آقای من سؤال دارم. فرمود: «پیرس».

گفتم: در سال 1269 حضرت رضا علیه السلام را زیارت کردم و در دروّد (نیشابور) عربی از عرب های شروقیه که از بادیه نشینان طرف شرقی نجف اشرفند را ملاقات کردم و او را مهمان نمودم. واز او پرسیدم: ولایت حضرت رضا علیه السلام چگونه است؟

گفت: بهشت است. امروز پانزده روز است که من از مال مولای خود حضرت رضا علیه السلام خورده ام. چطور ممکن است منکر و نکیر در قبر پیش من بیایند؟ گوشت و خون من در مهمانخانه ی آن حضرت، از غذای آن حضرت روییده! آیا این درست است که علی بن موسی الرضا علیه السلام می آید و او را از نکیرین نجات می دهد؟ فرمود: «آری، واللّٰه! جد من ضامن است».

گفتم: آقای من! سؤالی کوچکی دارم که می خواهم آنرا پیرسم.

فرمود: «پیرس». گفتم: زیارت من از حضرت رضا علیه السلام قبول است؟ فرمود: «اگر خدا بخواهد قبول است».

گفتم: آقای من سؤالی دارم. فرمود: «بسم اللّٰه».

گفتم: حاجی محمد حسین بزّاز باشی پسر مرحوم حاجی احمد بزّاز باشی زیارتش قبول است یا نه؟ در حالیکه او با من در راه مشهد الرضا علیه السلام همراه و شریک در مخارج بود.

فرمود: «عبد صالح زیارتش قبول است».

گفتم: سیّدنا مسئله. فرمود: «بسم اللّٰه».

گفتم: فلانی که اهل بغداد و همسفر ما بود آیا زیارتش قبول است؟

پس ساکت شد.

گفتم: سیدنا مسئله. فرمود: «بسم الله».

گفتم: حرف من را شنیدید یا نه؟ زیارت او قبول است یا نه؟ جوابی نداد.

حاجی مذکور گفت که آنها چند نفر از اهل مترفین بغداد بودند که در بین سفر مرتب به لهو و لعب مشغول بودند و آن شخص مادر (مترفین: ثروتمندان) خود را کشته بود. آنگاه در راه به جایی رسیدیم که جاده پهن بود و در دو طرف آن باغ بود و شهر کاظمین در مقابل قرار داشت و جایی از جاده هم که از طرف راست آن از بغداد می آید متعلق به بعضی از ایتام سادات بود که حکومت به زور آنرا وارد جاده کرده بود و اهل تقوا و ورع ساکن در این دو شهر همیشه از عبور از آن قطعه از زمین دوری می کردند. آنگاه آن جناب را دیدم که در آن قطعه راه می رود. گفتم: ای آقای من! این زمین مال بعضی از ایتام سادات است و تصرف در آن جایز نیست.

فرمود: «این مکان مال جد ما امیر المؤمنین علیه السلام و ذریه او و اولاد ماست، برای پیروان ما تصرف در آن حلال است».

در نزدیک آن مکان در طرف راست باغی است که متعلق به شخصی می باشد که به او میرزا هادی می گفتند و او از ثروتمندان معروف عجم بود که در بغداد زندگی می کرد. گفتم: آقای من! راست است که می گویند زمین باغ حاجی میرزا هادی برای حضرت موسی بن جعفر علیه السلام است؟

فرمود: «به این چه کار داری؟» و از جواب دادن خودداری کرد. پس به جوی آبی رسیدیم که از شط دجله برای مزرعه ها و باغهای اطراف می کشند و از جاده می گذرد و بعد از آن دو راهی می شود که هر دو به کاظمین می رود.

یکی از این دو راه اسمش راه سلطانی است و راه دیگر به راه سادات معروف است. و آن جناب از راه مربوط به سادات رفتند.

پس گفتم: بیا از راه سلطانی برویم. فرمود: «نه از همین راه خود می رویم».  
آنگاه آمدیم و هنوز چند قدمی نرفته بودیم که خود را در صحن مقدس در پیش  
کفشداری دیدیم و هیچ کوچه و بازاری را ندیدیم. آنگاه از سمت در حاجت (باب المراد) که  
از سمت شرقی و طرف پایین پاست وارد ایوان شدیم و در رواق مطهر مکث نکرد و اذن  
دخول نخواند و داخل شد و بر در حرم ایستاد. پس فرمود: «زیارت بکن». گفتم: من خواندن  
بلد نیستم. فرمود: «برای تو بخوانم؟» گفتم: آری.

آنگاه فرمود: «ادخل یا الله! السلام عليك يا رسول الله! السلام عليك يا امير المؤمنين...»  
وهمچنین بر هر کدام از ائمه: سلام کردند تا اینکه در سلام به حضرت عسکری علیه السلام رسیدند  
و فرمود: «السلام عليك يا ابا محمد الحسن العسکری».

پس فرمود: «امام زمان خود را می شناسی؟» گفتم: چرا نمی شناسم؟  
فرمود: «بر امام زمان خود سلام کن». آنگاه گفتم: السلام عليك يا حجة الله يا صاحب  
الزمان يا ابن الحسن. پس تبسمی کرد و فرمود: «عليك السلام ورحمة الله وبركاته».  
آنگاه در حرم مطهر وارد شدیم، به ضریح مقدس چسبیدیم و آنرا بوسیدیم.  
پس به من فرمود: «زیارت کن». گفتم: من خواندن بلد نیستم. فرمود: «(برای تو زیارت  
بخوانم؟» گفتم: آری. فرمود: «کدام زیارت را می خواهی؟»  
گفتم: هر کدام که افضل است و فضیلت بیشتری دارد. فرمود: «زیارت امین الله افضل  
است».

آنگاه به خواندن مشغول شده و فرمودند: «السلام عليكما يا امينى الله فى ارضه و حاجتیه  
على عباده الخ».

در این هنگام چراغ های حرم را روشن کردند، آنگاه شمع ها را دیدم که روشن هستند  
ولی حرم به نوری دیگر مانند نور آفتاب روشن و نورانی است و شمع ها مثل چراغی بودند

که روز در آفتاب روشن می کنند. ومن چنان غافل بودم که اصلاً متوجه این نشانه ها نمی شدم.

وقتی از زیارت کردن فارغ شدند از سمت پایین پا آمدند به پشت سر و در طرف شرقی ایستادند و فرمودند: «آیا جدم حسین علیه السلام را زیارت می کنی؟»

گفتم: آری شب جمعه است زیارت می کنم. آنگاه زیارت وارث را خواندند و مؤذن ها اذان مغرب را گفتند و آنرا به پایان رساندند به من فرمودند: «نماز بخوان و به جماعت ملحق شو».

آنگاه در مسجد پشت سر حرم مطهر آمد و جماعت در آنجا برپا بود و خود به صورت فردی در طرف راست امام جماعت ایستاد و من در صف اول وارد شدم و برایم جایی پیدا شد.

وقتی نماز تمام شد او را ندیدم. از مسجد بیرون آمدم داخل حرم را جستجو کردم ولی نتوانستم او را پیدا کنم و قصد داشتم او را ببینم و چند قرانی به او بدهم و شب او را به عنوان مهمان نگه دارم.

آنگاه به ذهنم رسید که این سید چه کسی بود؟ متوجه نشانه ها و معجزات گذشته شدم از اینکه من تسلیم شدم در برابر امر او در برگشت با وجود کار مهمی که در بغداد داشتم و اینکه او اسم مرا با آنکه او را ندیده بودم، می دانست و اینکه می گفت: (پیروان ما) و اینکه (من شهادت می دهم). و همچنین دیدن نهر جاری و درختان میوه دار در فصلی که طبعاً نباید میوه داشته باشند و همه اینها که در ذهنم می گذشت باعث یقین من شد به اینکه او حضرت مهدی علیه السلام است.

مخصوصاً در مورد اذن دخول و اینکه بعد از سلام به امام حسن عسکری علیه السلام، از من سؤال کردند که: «آیا امام زمان خود را می شناسی؟» وقتی گفتم: می شناسم. فرمود: «سلام

کن» و وقتی سلام کردم تبسم کرد و جواب سلام داد. آنگاه آمدم پیش کفشدار و از او پرسیدم که آیا او را ندیده است؟ گفتم: بیرون رفت و پرسید که این سید رفیق تو بود؟ گفتم: بله. آنگاه به خانه مهماندار خود آمدم و شب را سپری کردم. وقتی صبح شد، پیش جناب شیخ محمد حسن رفتم و آنچه را دیده بودم گفتم. آنگاه دست خود را بر دهان گذاشت و مرا از بازگو کردن این قصه و فاش نمودن این راز نهی کرد.

فرمود: خداوند تو را موفق کند.

پس آن را پنهان می کردم و به کسی نگفتم تا اینکه یک ماه از ماجرا گذشت. روزی در حرم مطهر بودم سید گرانقدری را دیدم که نزدیک من آمد و پرسید: (چه دیدی؟) و اشاره کرد به قصه آن روز.

گفتم: چیزی ندیدم. دوباره پرسید. به شدت انکار کردم. آنگاه از نظرم ناپدید شد و دیگر او را ندیدم.



## حکایت بیست و هشتم: سید بن طاووس

و همچنین سید مؤید مذکور به طور شفاهی و کتبی نقل کردند که: زمانی در سال 1275 به خاطر تحصیل علوم دینیّه در نجف اشرف ساکن بودم. از گروهی از اهل علم و غیر از آنها از اهل دیانت می شنیدم که صحبت می کردند از مردی که کارش بقالی و غیره بود که او مولای ما امام منتظر - درود خدا بر او باد - را دیده است.

آنگاه به جستجو پرداختم و او را پیدا کردم و دیدم که مرد پرهیزکار و دینداری است و دوست داشتم که با او در جای خلوتی ملاقات کنم و از او بخواهم که چگونگی ملاقات با حضرت حجّت علیه السلام را برایم توضیح دهد. آنگاه مقدمات دوستی را با او فراهم کردم. به این ترتیب که بسیاری از وقت ها که به او می رسیدم سلام می کردم و از اجناس او می خریدم تا اینکه میان من و او رابطه دوستی برقرار شد.

همه اینها به خاطر آن قضیه ای بود که از او شنیدم. تا اینکه در شب چهارشنبه ای به خاطر نماز معروف استجاره به مسجد سهله رفتم. (نماز استجاره: از اعمال مخصوص مسجد سهله. مسجد سهله مقام های متعددی دارد که خواندن این نماز در یکی از مقام های آن مکان شریف از اعمال آنجا به شمار می رود).

وقتی به در مسجد رسیدم، شخص مذکور را دیدم که در آنجا ایستاده. پس فرصت را غنیمت شمردم و از او خواستم که امشب را پیش من بماند. سپس اعمال مسجد را انجام دادیم و به مسجد کوفه رفتیم. (طبق قاعده مرسوم در آن زمان) زیرا مسجد سهله به خاطر نبودن بناهای جدید، خادم و آب، جای مناسبی برای اقامت نبود.

وقتی به آنجا رسیدیم و مقداری از اعمال آنرا انجام دادیم و در منزل ساکن شدیم در مورد آن قضیه از او پرسیدم و از او خواستم که داستان خود را به تفصیل بیان کند.

پس گفت: من از اهل معرفت و اهل دین بسیار می شنیدم که هر کس پیوسته و مرتب عمل استجاره را در چهل شب چهارشنبه در مسجد سهله به نیت دیدن حضرت مهدی علیه السلام انجام دهد حتماً به دیدن ایشان موفق می شود و این مطلب بارها به طور مکرر اتفاق افتاده است. بنابراین مشتاق شدم که این کار را انجام دهم و به همین دلیل تصمیم گرفتم مداومت داشته باشم بر عمل استجاره در هر شب چهارشنبه و برای انجام این کار هیچ چیزی نمی توانست مانع من شود، حتی گرما و سرما و باران و غیر از آن. تا اینکه تقریباً یک سال گذشت و من همواره عمل استجاره را انجام می دادم و در مسجد کوفه طبق رسم معمول بیتوته می کردم تا اینکه عصر سه شنبه ای از نجف اشرف طبق عادتی که داشتم پیاده حرکت کردم، در حالیکه فصل زمستان بود و ابرها پراکنده و هوا تاریک و کم کم باران می آمد. آنگاه به سمت مسجد به راه افتادم در حالیکه اطمینان داشتم طبق معمول مردم به آنجا می آیند تا اینکه به مسجد رسیدم. آفتاب غروب کرده بود و تاریکی هوا همراه با رعد و برق همه جا را فرا گرفته بود. ترس و وحشت همه ی وجودم را احاطه کرده بود. چرا که کاملاً تنها بودم و هیچ کس حتی خادمی که شب های چهارشنبه، همیشه به آنجا می آمد، آن شب نیامده بود. بسیار ترسیده بودم با خود گفتم: بهتر است که نماز مغرب را بخوانم و عمل استجاره را سریع انجام دهم و به مسجد کوفه بروم و خودم را بدین گونه آرام نمودم. سپس بلند شدم و نماز خواندم و عمل استجاره را که شامل نماز و دعا می باشد خواندم (آنرا از حفظ بودم)، در میان نماز استجاره متوجه مقام شریف شدم که به مقام صاحب الزمان علیه السلام معروف است و دیدم نور زیادی از آن مکان متصاعد است و شنیدم شخصی مشغول نماز خواندن است. پس خیالم راحت شد و خوشحال شدم و مطمئن بودم از اینکه بعضی از زوآر در آن مکان شریف حضور دارند که من هنگام وارد شدن به مسجد، متوجه نشدم. پس عمل استجاره را با اطمینان خاطر تمام کردم. آنگاه متوجه مقام شریف شدم و داخل آنجا شدم. روشنایی بسیاری را در آنجا دیدم بدون هیچ شمع و چراغی ولی از این نکته

غافل بودم و آنجا سیّد گرانقدری را دیدم که به شکل اهل علم ایستاده و در حال نماز خواندن است. پس دلم به سوی او تمایل پیدا کرد و فکر کردم که او یکی از زوّار غریب است. زیرا وقتی در او عمیق شدم، فهمیدم که او از ساکنان نجف اشرف نیست و شروع کردم به خواندن زیارت امام عصر علیه السلام که از اعمال آن مقام می باشد و نماز زیارت را هم خواندم.

وقتی نماز و زیارتم تمام شد تصمیم گرفتم که از او بخواهم با هم به مسجد کوفه برویم. ولی عظمت و بزرگی او به من اجازه نداد که خواهش کنم. نگاهی به بیرون مقام شریف کردم، دیدم ظلمت و تاریکی همه جا را فرا گرفته و صدای رعد و برق به گوش می رسید. آنگاه با چهره مبارک خود به من نگاه کرد و با مهربانی و لبخند به من فرمود: «می خواهی به مسجد کوفه برویم؟» گفتم: آری ای سید من، عادت ما اهل نجف چنین است که وقتی اعمال این مسجد را بجا آوردیم به مسجد کوفه می رویم.

آنگاه با آن حضرت بیرون رفتیم و من از وجود ایشان خوشحال و شاد بودم و به خاطر اینکه با ایشان هم صحبت شده بودم بسیار مسرور بودم. و در روشنایی راه می رفتیم و هوا عادی بود و زمین هم خشک به طوریکه چیزی به پا نمی چسبید و من از باران و تاریکی که دیده بودم غافل شده بودم تا زمانی که به مسجد رسیدیم.

آن حضرت (روحی فداه) همراه من بود و من در نهایت شادی و آرامش با آن حضرت هم صحبت و همنشین شده بودم. نه تاریکی می دیدم و نه بارانی. آنگاه درب مسجد را کوبیدم و آن بسته بود.

خادم گفت: چه کسی در را می کوبد؟ گفتم: در را باز کن.

گفت: در این تاریکی و باران شدید از کجا آمدی؟

گفتم: از مسجد سهله. وقتی خادم در را باز کرد. متوجه آن سیّد جلیل شدم ولی او را

ندیدم. دوباره همه جا تاریک شده بود و باران به شدت بر سر ما می بارید.

پس شروع کردم به فریاد زدن که ای آقای ما! ای مولای ما! بفرمایید در باز شد و به پشت سر خود برگشتم در حالیکه فریاد می کردم. به همین وجه اثری از آن جناب ندیدم و در آن لحظه باران و سردی هوا مرا اذیت می کرد. آنگاه وارد مسجد شدم و به خود آمدم. چنانچه گویا در خواب بودم و مشغول سرزنش کردن خود شدم بر اینکه چرا از آن نشانه های واضح و آشکار غافل بودم و به یاد آوردم آن کرامات را، از آن روشنایی زیادی که در مقام شریف دیده بودم در حالیکه هیچ چراغی نبود و اگر بیست چراغ هم بود باز نمی توانست آن قدر روشنایی را به وجود بیاورد و اینکه آن سید بزرگوار با آنکه او را ندیده بودم و نمی شناختم اسم مرا می دانست و یادم آمد که وقتی در مقام به فضای مسجد نگاه می کردم تاریکی زیادی می دیدم و صدای رعد و برق و باران می شنیدم و وقتی از مقام بیرون آمدم با آن حضرت (سلام الله علیه) در روشنایی راه می رفتیم به طوری که زیر پای خود را می دیدم و زمین خشک بود و هوا ملایم و مطبوع تا اینکه به در مسجد رسیدیم و از آن لحظه که جدا شد تاریکی هوا و سرما و باران و غیره را دیدم و اینها سبب شد که من مطمئن شوم به اینکه آن جناب همان کسی است که این عمل استجاره را برای مشاهده او به جا می آوردم و به خاطر دیدن جمال زیبایش گرما و سرما را به جان می خریدم. (ذَلِكَ فَضْلُ اللَّهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ) (سوره مبارکه جمعه آیه 4).

## حکایت بیست و نهم: شیخ قصار

شیخ بزرگوار، ورام ابن ابی فراس در آخر جلد دوم کتاب (تنبيه الخواطر) فرموده: سید بزرگوار، ابو الحسن علی بن ابراهیم الهریضی العلوی الحسینی، به من گفت: به من خبر داد علی بن علی بن نما که گفت: به من خبر داد ابو محمد الحسن علی بن حمزه اقساسی در خانه ی شریف علی بن جعفر بن علی المدائنی العلوی که او گفت: در کوفه شیخی به نام شیخ قصار بود که فردی زاهد و گوشه نشین و منقطع از مردم (برای عبادت) بود.

اتفاقاً روزی من در مجلس پدرم بودم و این شیخ برای او تعریف می کرد و او متوجه شیخ شده بود. شیخ گفت: شبی در مسجدی که یکی از مساجد قدیمی پشت کوفه است به نام مسجد جعفری بودم در حالیکه نیمه شب شده بود. من برای عبادت در مکان خلوتی تنها بودم که ناگهان دیدم سه نفر می آیند. وارد مسجد شدند، وقتی به وسط مسجد رسیدند یکی از آنها نشست آنگاه به طرف چپ و راست روی زمین دست کشید و در همان حال آب به حرکت در آمد و جوشید. آنگاه وضوی کاملی گرفت و به دو نفر دیگر هم اشاره کرد که وضو بگیرند و آنها وضو گرفتند سپس در جلو ایستاد و با آنها نماز جماعت خواند و من هم با آنها نماز خواندم. وقتی سلام نماز را داد و نماز به پایان رسید از این کار او (بیرون آورن آب از زمین) متعجب و شگفت زده شدم و در همان حال، او به نظرم شخص بزرگی آمد.

آنگاه از یکی از آن دو نفر که در طرف راست من بود در مورد آن مرد پرسیدم و گفتم: او کیست؟ گفت: صاحب الامر است فرزند حسن علیه السلام.

نزدیک آن جناب رفتم و دست های مبارکش را بوسیدم و به ایشان گفتم: یا بن رسول الله در مورد شریف عمر بن حمزه چه می گویی؟ آیا او بر حق است؟

فرمود: «نه احتمال بسیار دارد که هدایت شود و نخواهد مُرد تا اینکه مرا ببیند». و آنگاه ما این خبر را از آن شیخ تازه و نو شمردیم. مدّت طولانی سپری شد و شریف عمر فوت کرد ولی در این که او آن حضرت را ملاقات کرد به ما خبری نرسید.

وقتی با شیخ مذکور ملاقات کردیم، قضیه ای را که مدتها پیش تعریف کرده بود به یاد آوردم و مثل کسی که بخواهد او تکذیب کند پرسیدم: آیا تو نبودی که گفتی این شریف عمر تا زمانیکه صاحب الامر علیه السلام را نبیند نمی میرد؟ شیخ گفت: از کجا متوجه شدی که او آن حضرت را ندیده؟

بعد از آن با شریف ابی المناقب، فرزند شریف عمر بن حمزه ملاقاتی داشتیم و در مورد پدر او سخن به میان آوردیم. او گفت: ما شبی در نزد پدر خود بودیم و او مریضی داشت که به واسطه آن مریضی مُرد. نیرویش کم و صدایش خفیف شده بود و درها بروی ما بسته بود، ناگهان شخصی را دیدم که بر ما وارد شد و ما از او ترسیدیم. از داخل شدن او تعجب کردیم و یادمان رفت که از او بیرسیم. آنگاه در کنار پدر من نشست و برای او آهسته صحبت می کرد و پدرم گریه می کرد آنگاه برخاست و از دیدگان ما غایب شد، پدرم با سختی و مشقت گفت که: مرا بنشانید.

بعد از آنکه او را نشانیدیم، چشمهای خود را باز کرد و گفت: شخصی که پیش من بود کجاست؟ گفتیم: از همانجا که آمده بود، بیرون رفت.

گفت: به دنبال او بروید. پس به دنبال او رفتیم و دیدیم که درها بسته است و هیچ اثری از او نیست. به پیش پدر برگشتیم و در مورد آن شخص برایش گفتیم و اینکه ما او را پیدا نکردیم.

ما در مورد آن شخص از پدر پرسیدیم گفت: او صاحب الامر علیه السلام بود. آنگاه به حالت سنگینی و سختی که از مریضی داشت برگشت و بیهوش شد.

## حکایت سی ام: میرزا محمد تقی مجلسی

عامل فاضل پرهیزکار، میرزا محمد تقی بن میرزا کاظم بن میرزا عزیز الله بن المولی محمد تقی مجلسی از نواده های دختری علامه ی مجلسی که ملقب به الماسی است در رساله (بهجة الاولیاء) فرمود، چنانچه دانش آموز آن مرحوم، فاضل بصیر المعی سید محمد باقر بن سید محمد شریف حسینی اصفهانی در کتاب (نور العیون) از او نقل کرده که گفت:

برخی برای من گفته اند که مرد پرهیزکاری از اهل بغداد که در سال 1136 هجری نیز هنوز در قید حیات می باشد گفته که: عازم سفری بودیم که در آن سفر بر کشتی سوار بودیم اتفاقاً کشتی ما شکست و هرچه در آن بود غرق شد من به تخته پاره ای چسبیده بودم و بر موج دریا حرکت می کردم، تا اینکه بعد از مدتی خود را بر ساحل جزیره دیدم. در اطراف جزیره می گشتم و بعد از اینکه از زندگی ناامید شده بودم به صحرایی رسیدم. در مقابل خود کوهی را دیدم. وقتی به نزدیک آن رسیدم، دیدم که اطراف کوه دریا و یک طرفش صحرا است و بوی عطر میوه ها به مشام می رسید که خود موجب شوق زیاد و خوشحالی فراوانم شد. مقداری از آن کوه بالا رفتم، در وسط کوه به جایی رسیدم که تقریباً بیست ذرع یا بیشتر سنگ صاف ساده ای بود که مطلقاً بالا رفتن از آن امکان نداشت.

در آن زمان سرگردان و متفکر بودم که ناگهان مار بسیار بزرگی را که از چنارهای بسیار قوی بزرگتر بود، دیدم که به سرعت تمام به طرف من می آید. من پا به فرار گذاشتم و از خدا خواستم و گفتم: خدایا همان گونه که مرا از غرق شدن نجات دادی، از این بلای بزرگ نیز مرا نجات بده. در آن میان دیدم که جانوری به اندازه یک خرگوش از بالای کوه به سوی مار دوید و با سرعت تمام از دم مار بالا رفت.

وقتی که سر آن مار به پایین آن جای صاف رسید و دمش بر بالای آن موضع بود، آن حیوان به سر آن مار رسید و نیشی به اندازه یک انگشت از دهان بیرون آورد و بر سر آن

مار فرو کرد و باز برآورد و دوباره فرو کرد و از راهی که آمده بود برگشت و رفت و آن مار دیگر از جای خود حرکت نکرد و در همان جا به همان حالت مُرد و چون هوا در نهایت گرمی و حرارت بود به فاصله کمی چرک و عفونت زیادی آنجا را فرا گرفت که نزدیک بود هلاک شوم. آنگاه زرداب و کثافت بسیاری از آن در دریا جاری شد تا اینکه اجزای آن از هم پاشید و به غیر از استخوان چیزی باقی نماند.

وقتی نزدیک رفتم دیدم که استخوان های او مثل نردبانی بر زمین محکم شده و می توان از آن بالا رفت. با خود فکر کردم که اگر در اینجا بمانم از گرسنگی می میرم. بنابراین توکل بر خدا کردم و پا روی استخوان ها گذاشتم و از کوه بالا رفتم و از آنجا رو به قلّه کوه آوردم و در مقابلم باغی در نهایت سبزی و خرمی و طراوت و قشنگی دیدم.

رفتم و داخل باغ شدم که درختان با میوه های بسیاری در آنجا روئیده بودند و عمارت بسیار عالی شامل خانه ها و اتاق های زیاد دیدم که در وسط آن ساخته شده بود. آنگاه من مقداری از آن میوه ها را خوردم و در بعضی از آن اتاق ها استراحت می کردم و در آن باغ گردش می کردم.

بعد از مدّتی دیدم که چند سوار از دامن صحرا پیدا شدند و به باغ وارد شدند و یکی از آنها جلوتر از دیگران بود که در نهایت بزرگی و شکوه می رفت. آنگاه از اسب های خود پیاده شدند و بزرگ آنها در بالای مجلس قرار گرفت و دیگران هم در خدمت او در نهایت ادب نشستند و بعد از مدّتی سفره انداختند و چاشت حاضر کردند. سپس آن بزرگ به آنها فرمود: «میهمانی در فلان اتاق داریم و باید او را برای چاشت دعوت کنیم». پس به دنبال من آمدند من ترسیدم و دعوت آنها را نپذیرفتم. وقتی حرف مرا رساندند، فرمود: «چاشت او را همان جا ببرید تا بخورد». و وقتی چاشت را خوردم مرا طلبید و احوالم را جویا شد و وقتی قصّه مرا شنید، فرمود: «می خواهی پیش خانواده خود برگردی؟» گفتم: بله. بعد به یکی از آن افراد فرمود که: «این مرد را پیش خانواده اش ببر».



پس با آن فرد بیرون آمدیم، راه زیادی نرفته بودیم که گفت: ببین این حصار (دیوار) بغداد است. و وقتی نگاه کردم دیوار بغداد را دیدم و آن مرد را دیگر ندیدم. در آن وقت متوجه شدم و دانستم که به خدمت مولای خود رسیده ام. از بداقبالی خود که از تشرّفی این چنین، محروم شدم با حسرت و پشیمانی تمام وارد شهر و خانه خود شدم.

## حکایت سی و یکم: میرزا محمد تقی الماسی

و همچنین سید محمد باقر مذکور در کتاب (نور العیون) از جناب میرزا محمد تقی الماسی روایت کرده که در رساله (بهجة الاولیاء) فرموده: فرد موثقی از اهل علم از سادات شولستان به من از مرد مورد اطمینانی خبر داده که گفت: در این سال ها این گونه مرسوم شده که گروهی از اهل بحرین تصمیم گرفتند که جمعی از مؤمنین را به نوبت به میهمانی دعوت کنند. پس از مدتی نوبت به یکی از آنها رسید که چیزی نداشت. به همین دلیل خیلی ناراحت و غمگین شد. از روی اتفاق شبی به صحرا رفت. شخصی را دید که به او رسید و گفت: «نزد فلان تاجر برو و بگو که م ح م د بن الحسن علیه السلام می گوید: دوازده اشرفی را که برای ما نذر کرده بودی به من بده و آن اشرفی ها را بگیر و آن را در میهمانی خود خرج کن.» او نیز نزد تاجر رفت و آن پیغام را به او رساند. آنگاه آن تاجر به او گفت: این را م ح م د بن الحسن خودش به تو گفت؟ و بحرینی گفت: بله. تاجر گفت: او را شناختی؟ گفت: نه.

گفت: او صاحب الزمان علیه السلام بود و من این اشرفی ها را برای او نذر کرده بودم. آنگاه به آن بحرینی احترام گذاشت و آن مبلغ را به او داد و از او التماس دعا کرد و از او خواهش کرد که حال که آن جناب نذر مرا پذیرفته، نصفی از آن اشرفی ها را به من بده و من عوض آن را به تو بدهم. پس بحرینی رفت و آن مبلغ را در آن میهمانی خرج کرد و آن شخص مورد اطمینان به من گفت: من این حکایت را از بحرینی با دو واسطه شنیدم.

## حکایت سی و دوّم: سیّد فضل الله راوندی

سیّد بزرگوار، سیّد فضل الله راوندی در کتاب (دعوات) از بعضی از صالحین نقل کرده که: گاهی اوقات برخاستن جهت نماز برای من سخت می شد و این حالت مرا ناراحت کرده بود. آنگاه صاحب الزّمان علیه السلام را در خواب دیدم و به من فرمود: «بر تو باد به آب کاسنی! پس بدرستی که خداوند این کار را بر تو آسان می کند». آن شخص گفت: پس من آب کاسنی بسیاری خوردم و بلند شدن من برای نماز آسان شد.

## حکایت سی و سوم: ابو راجح حمّامی

علامه ی مجلسی در بحار از کتاب (السّلاطان المفرّج عن اهل الایمان) تألیف عامل کامل، سیّد علی بن عبد الحمید نیلی نجفی نقل کرده که او گفته: در شهرها و در میان مردم قصّه ابو راجح حمّامی که در حلّه می زیسته شایع گردیده و مشهور شده است.

بدرستی که گروهی از بزرگان اهل صدق و راستگویی و دانشمندان آنرا ذکر کرده اند که از جمله ی آنها شیخ زاهد عابد محقّق، شمس الدین محمّد بن قارون است که گفت: در حلّه حاکمی بود که به او مرجان صغیر می گفتند و او از ناصبیان بود.

به او گفتند که ابو راجح مرتب، صحابه (ابو بکر، عمر و عثمان) را لعنت می کند و دشنام می دهد. و آن ملعون دستور داد که او را حاضر کنند. وقتی حاضر شد دستور داد که او را بزنند و آنقدر او را زدند که نزدیک بود بمیرد بطوریکه همه استخوان های بدنش خرد شد و دندان هایش ریخت و زبان او را بیرون آوردند و با زنجیر آهنی آن را بستند. بینی او را سوراخ کردند و یک ریسمان از موی را داخل سوراخ بینی او کردند و سر آن ریسمان موئین را به ریسمان دیگر بستند و سر آن ریسمان را به دست گروهی از افراد خود داد. و به آنها دستور داد که او را با آن همه جراحت و آن وضعیت در کوچه های حلّه بگردانند و بزنند.

آنگاه آن ظالمان او را بردند و آنقدر زدند تا اینکه بر زمین افتاد و از حال رفت. وضعیت او را به حاکم خبر دادند و آن ملعون دستور قتل او را داد. حاضران گفتند: او مردی پیر است و آنقدر جراحت بر او رسیده که او را می کشد و دیگر نیازی نیست که او کشته شود. دست خود را به خون او آلوده مکن و آنقدر در شفاعت او پافشاری کردند تا اینکه دستور داد او را رها کردند.

صورت و زبان او از حالت طبیعی خارج شده و ورم کرده بود و خانواده اش او را به خانه بردند و شک نداشتند که او همان شب می میرد. وقتی صبح شد مردم پیش او رفتند و

دیدند که او در حال نماز خواندن است و سالم شده است و دندان های ریخته ی او برگشته و جراحی های او خوب شده و اثری از جراحی های او نمانده و شکستگی های چهره اش هم ترمیم شده. مردم از دیدن او تعجب کردند و در مورد این قضیه از او پرسیدند. گفت: من به حالی رسیدم که مرگ را با چشمان خود می دیدم و زبانی برایم نمانده بود که از خدا درخواست کنم. به همین دلیل در دل از خداوند درخواست کردم و از او طلب یاری و مدد نمودم و از حضرت صاحب الزمان علیه السلام طلب کمک کردم. وقتی شب رسید و همه جا تاریک شد دیدم که خانه پر از نور شد.

ناگهان حضرت صاحب الزمان علیه السلام را دیدم که دست شریف خود را بر روی من کشیده است و فرمود: «برخیز و بیرون رو و برای اهل و عیال خود کار کن. به درستی که خداوند بلند مرتبه سلامتی را به تو بخشیده است». و من در این حالت که می بینی صبح کردم.

شیخ شمس الدین محمد بن قارون مذکور، راوی این حکایت گفت که: به خدا قسم که این ابو راجح مرد لاغر اندام و زرد رنگ و بد صورت و بد وضعی بود. من مرتب به آن حمام می رفتم و او را به همان شکل و وضع که گفتم می دیدم. پس من در صبح روز بعد با آنها که بر او داخل شدند بودم و دیدم که او مردی قوی و نیرومند و راست قامتی شده است و ریش او بلند و روی او سرخ شده و مانند جوانی شده است که در سن بیست سالگی است و به همین شکل و صورت جوان بود و هیچ تغییری پیدا نکرد تا اینکه از دنیا رفت.

وقتی خبر او پخش شد، حاکم او را خواست. حاضر شد و دیروز، او را با آن وضع دیده بود و امروز، او را با این حالت می دید که ذکر شد و هیچ اثری از جراحات در او ندید و دندان های ریخته ی او را دید که سر جای خودشان برگشته. پس حاکم دچار ترس و وحشت شد بطوریکه او قبل از این وقتی در مجلس خود می نشست، پشت خود را به جانب مقام حضرت علیه السلام که در حله بود می کرد، در حالی که بعد از آن روی خود به مقام آن حضرت می کرد و با اهل حله نیکی و مدارا می کرد و بعد از آن مدتی نگذشت که مُرد

وآن معجزه آشکار برای آن ملعون هیچ سودی نداشت و فایده ای نبخشید. (باعث هدایت او نشد).

## حکایت سی و چهارم: معمر بن شمس

و همچنین از آن کتاب نقل نموده که شیخ شمس الدین مذکور گفته است که مردی از اصحاب سلاطین که اسمش معمر بن شمس بود و مرتب روستای برس را که در نزدیکی حلّه بود اجاره می کرد و آن روستا وقف علویین بود و او در آن روستا جانشینی داشت که غلّه ی آن روستا را جمع می کرد که به او ابن الخطیب می گفتند و برای آن ضامن غلامی بود که متولی نفقات او بود و به او عثمان می گفتند و ابن الخطیب پرهیزکار و با ایمان بود و عثمان بر خلاف او بود و آنها مرتب در مورد دین با هم بحث و جدل می کردند.

یک روز زمانی که گروهی از رعیت و مردم حاضر بودند هر دو آنها پیش مقام ابراهیم خلیل علیه السلام در برس که در نزدیکی تلّ نمرود بود حاضر شدند. ابن الخطیب به عثمان گفت: ای عثمان! اکنون حق را روشن و آشکار می کنم. من در کف دست خود نام آن هایی را که دوست دارم می نویسم که عبارتند از: علی و حسن و حسین؛ و تو هم بر دست خود نام آنهایی را که دوست داری بنویس مثلاً: فلان و فلان و فلان! آنگاه دست نوشته من و تو را با هم می بندیم و روی آتش می گذاریم، دست هر یک سوخت آن شخص بر باطل است و هر کس که دستش سالم ماند او بر حق است. عثمان این پیشنهاد را نپذیرفت. رعیت و مردمی که آنجا بودند به عثمان طعنه زدند و گفتند: اگر مذهب تو حق است، چرا این پیشنهاد را نپذیرفتی؟ مادر عثمان از جریان مطلع شد و از اینکه آنها به پسر او طعنه می زنند ناراحت شد و آنها را لعنت کرد و تهدید نمود.

در اینحال فوراً چشمه ای او کور شد و هیچ چیز را نمی توانست ببیند. وقتی فهمید کور شده است دوستان خود را صدا کرد. وقتی به اتاق بالا رفتند، دیدند که چشم های او سالم است ولی هیچ چیز را نمی تواند ببیند دست او را گرفتند و از اتاق، پایین آوردند و به حلّه

بردند. این خبر به خویشان و بستگان ایشان رسید و به همین دلیل از حله و بغداد پزشکانی آوردند که چشم او را معالجه کنند ولی آنها نمی توانستند.

پس زنان با ایمانی که او را می شناختند و از دوستان او بودند پیش او آمدند و گفتند: آن کسی که تو را کور کرد حضرت صاحب الامر علیه السلام است و اگر تو شیعه شوی و با او دوست شوی و از دشمنانش دوری کنی، ما ضمانت می کنیم که خداوند به برکت آن حضرت تو را شفا می دهد و الاّ رهایی از این بلا و مریضی غیر ممکن است. آن زن به این کار راضی شد و پذیرفت. وقتی شب جمعه شد او را برداشتند و به آن قبه که مقام حضرت صاحب الامر علیه السلام است در حله بردند و او را وارد قبه کردند و زنان مؤمنه در آن قبه خوابیدند و وقتی یک چهارم از شب گذشت، آن زن به طرف آنها آمد در حالیکه چشمهایش بینا بود و او یکایک آنها را می شناخت و رنگ لباس های هر کدام را به آنها گفت و آنها همگی شاد شدند و شکر خدا را به خاطر سلامتی که به او برگشته بود به جای آوردند و از او چگونگی ماجرا را پرسیدند.

گفت: وقتی شما مرا داخل قبه بردید و از قبه بیرون رفتید، شنیدم که کسی به من می گفت: «خارج شو که خداوند سلامتی را به تو بخشیده است» و کوری من بر طرف شد و دیدم که قبه پر از نور شده و مردی را در میان قبه دیدم. گفتم: تو چه کسی هستی؟ گفت: «من م ح م د بن حسن هستم». و غایب شد. آنگاه آن زن ها بلند شدند و به خانه های خود برگشتند و عثمان، پسر او شیعه شد و ایمان او و مادرش بسیار خوب شد و این داستان منتشر شد و آن قبیله به وجود امام علیه السلام یقین پیدا کردند.



## حکایت سی و پنجم: جعفر بن زهدری

همچنین در آنجا ذکر شده است که در تاریخ صفر سال 759 هجری قمری عبد الرحمن بن عمانی برای من حکایت کرد و به خط خودش برایم نوشت که صورت آن این است. گفته بنده ناچیزی به سوی رحمت خداوند تعالی، عبد الرحمن بن ابراهیم قبایقی در حله سیفیه که جمال الدین بن الشیخ نجم الدین جعفر بن زهدری به فلج دچار شده بود و نمی توانست از جایش بلند شود و جدّه پدری او بعد از وفات پدر شیخ با انواع داروها معالجه کرد و هیچ فایده ای نداشت. پزشکان بغداد را آوردند و مدت بسیاری آنها به معالجه پرداختند، اما سودی نداشت.

آنگاه به جدّه او گفتند: او را در زیر قبّه شریفه ی حضرت صاحب الامر علیه السلام که در حله قرار دارد ببر و متوسّل شو، شاید که خداوند او را از این بلا و مریضی نجات دهد و شفا بخشد بلکه حضرت صاحب الامر علیه السلام از آنجا عبور کند و به او نظر رأفتی فرماید و به وسیله آن از این مریضی رهایی پیدا کند.

و جدّه او، او را به آن جای شریف برد و حضرت صاحب الامر علیه السلام او را بلند کرد و فلج را از او برطرف کرد و بعد از شنیدن آن معجزه، بین من و او دوستی برقرار شد به طوری که به سختی از هم جدا می شدیم و او خانه ای داشت که در آنجا بزرگان اهل حله و جوانان و فرزندان بزرگ آنها جمع می شدند و من از او این حکایت را پرسیدم.

گفت: من فلج بودم و پزشکان از معالجه من ناتوان بودند و برای من آنچه را که از ماجرای او شنیده بودم تعریف کرد و اینکه حضرت ولی عصر علیه السلام در آن زمان که جدّه ام مرا زیر قبّه خوابانیده بود به من فرمود: «برخیز».

عرض کردم: ای سید من! چند سال است که نمی توانم بلند شوم. فرمود: «به اذن خدا بلند شو». و کمکم کرد که بلند شوم وقتی بلند شدم هیچ اثری از فلج را در خود ندیدم و

مردم بر من حمله کردند و ن زدیک بود مرا بکشند و به خاطر تبرک، لباس هایم را پاره پاره کردند و لباس های دیگر به من پوشاندند و من به خانه خود رفتم در حالیکه هیچ اثری از فلج در من نمانده بود. وقتی به خانه رفتم لباس های مردم را به آنها پس دادم و این حکایت را می شنیدم که به طور مرتب برای مردم نقل می کرد.

## حکایت سی و ششم: حسین مدمل

و همچنین در آنجا ذکر کرده: کسی که من به او اطمینان دارم به من خبری داده است و آن خبر نزد مردم مشهد شریف غروی مشهور می باشد که خانه ی کهنه ای که من اکنون (سال 789) در آن زندگی می کنم برای مردی از اهل خیر و صلاح بود که به او حسین مدمل می گفتند و نزدیک صحن حضرت علی علیه السلام بود و به آن ساباط حسین مدمل می گفتند که در جانب غربی و شمالی قبر مقدس بود و (ساباط: گذرگاه سرپوشیده).

آن خانه به دیوار صحن مقدس متصل بود و حسین، صاحب ساباط دارای زن و فرزند بود و به فلج سختی مبتلا شده بود که نمی توانست از جای خود بلند شود. زن و فرزندانش در موقع احتیاج او را بلند می کردند و به خاطر طولانی شدن بیماری، خانواده اش در سختی و احتیاج افتادند و به نداری و فقر دچار شدند و به مردم نیازمند شدند.

در سال 720 در شبی از شب ها بعد از آنکه یک چهارم از شب گذشته بود، پسر و همسر او بیدار شدند و دیدند در خانه و بام خانه نوری پخش شده است به طوری که چشم ها را می رباید. آنها به حسین گفتند: چه خبر است؟ گفت: امام زمان علیه السلام پیش من آمد و به من فرمود: «ای حسین بلند شو».

عرض کردم: ای سید من! آیا می بینی که من توانایی بلند شدن را ندارم؟  
آنگاه دست مرا گرفت و بلند کرد و فوراً مریضی من برطرف شد و سالم شدم و به من فرمود: «این ساباط راه من است و از این راه به زیارت جدّ خود می روم و در آن راه شب ببند».

عرض کردم: ای مولای من شنیدم و اطاعت کردم.

پس بلند شد و به زیارت حضرت امیر علیه السلام رفت و آن ساباط، به ساباط حسین مدمل  
مشهور شده و مردم برای ساباط نذرها می کردند و به برکت حضرت قائم علیه السلام به حاجت  
خود می رسیدند.

## حکایت سی و هفتم: نجم اسود

و همچنین در آنجا فرموده: شیخ شمس الدین محمد بن قارون (که در حکایت قبلی ذکرش آمد) گفته است که مردی در روستای دقوسا که یکی از روستاهای کنار نهر فرات است، زندگی می کرد. نام آن مرد نجم و لقبش اسود بود و اهل خیر و صلاح بود و او زن صالحه و پرهیزکاری داشت که نامش فاطمه بود او نیز از افراد خیر و صالح بود و دارای یک پسر و یک دختر بود. اسم پسر علی بود و اسم دختر زینب بود و آن مرد و زن هر دو نابینا شدند و مدتی بر این حالت و حادثه ناگوار بودند و این در سال 712 بود. در یکی از شب ها زن شنید که گوینده ای گفت: «خداوند بلند مرتبه کوری را از تو بر طرف کرده، بلند شو و به شوهر خود ابو علی خدمت کن و در خدمت کردن به او کوتاهی نکن.»

زن گفت: آنگاه من چشم باز کردم و دیدم خانه پر از نور است. فهمیدم که او حضرت صاحب الزمان علیه السلام است.

## حکایت سی و هشتم: محیی الدین اربلی

و همچنین در آن کتاب شریف از بعضی از اصحاب صالح ما روایت کرده است از محیی الدین اربلی که او گفت: من پیش پدرم بودم در حالیکه مردی همراه او بود و آن مرد، خوابش گرفت. ناگهان عمامه از سرش افتاد و جای ضربه ای وحشتناک در سرش دیده شد. پدرم در مورد آن ضربت از او پرسید.

گفت: این ضربت از صفین است. پدرم گفت: جنگ صفین در زمان های قدیم اتفاق افتاده و تو در آن زمان نبودی.

گفت: من به مصر سفر کردم و مردی از قبیله غره با من دوست شد و در میان راه روزی از جنگ صفین یاد کردیم.

آن رفیق گفت: اگر من در روز صفین بودم شمشیر خود را از خون علی و اصحاب سیراب می کردم و من گفتم: اگر من در آن روز بودم با شمشیر خود خون معاویه و اصحاب او را می ریختم و اکنون من و تو اصحاب علی و معاویه هستیم. آنگاه با یکدیگر جنگ بزرگی کردیم و بسیار یکدیگر را زخمی کردیم تا اینکه من از زیادی ضربه ها افتادم و بیهوش شدم ناگهان مردی را دیدم که با سر نیزه مرا بیدار می کند و وقتی چشم باز کردم آن مرد از اسب پایین آمد و دست بر زخمهای من کشید، فوراً خوب شدم. فرمود: «در اینجا توقف کن». آنگاه غایب شد و بعد از مدّت کمی برگشت و سر آن شخص با او بود و اسب او را نیز آورده بود. سپس به من فرمود: «این سر دشمن تو است و تو ما را یاری کردی و ما هم تو را یاری کردیم و خداوند عالم یاری می کند هر کسی را که او را یاری کند». (إِنْ تَنْصُرُوا اللَّهَ يَنْصُرْكُمْ وَيُثَبِّتْ أَقْدَامَكُمْ) (سوره محمد آیه 7) ای اهل ایمان شما اگر خدا را یاری کنید خدا هم شما را یاری کند و ثابت قدم گرداند».

گفتم: تو چه کسی هستی؟ گفت: «من فلان بن فلان». یعنی حضرت صاحب الزمان عجل الله فرجه  
وبه من فرمود: «هر که از تو در مورد این ضربت پرسید بگو که این ضربت صفین است».

## حکایت سی ونهم: حسن بن محمد بن قاسم

همچنین از سید علی بن محمد بن جعفر بن طاووس حسنی در کتاب (ربیع الالباب) در بحار نقل کرده که او گفت: من با مردی از ناحیه کوفه که به آن ناحیه عمّار می گفتند و از روستاهای کوفه بود رفیق و دوست شدم. در بین راه در مورد حضرت صاحب الزّمان عجلایه صحبت می کردیم. آن مرد به من گفت: قضیه ی عجیبی دارم که می خواهم با تو بگویم. گفتم: بگو.

گفت: قافله ای از قبیله طی در کوفه به پیش ما آمدند که آذوقه بخرند و در میان آنها مرد خوش چهره ای بود که رئیس قوم بود. آنگاه من به مردی گفتم: از خانه علوی ترازو بیاور.

آن بدوی گفت: آیا در اینجا علوی هم زندگی می کند؟

به او گفتم: سبحان الله! بسیاری از اهل کوفه علوی هستند.

بدوی گفت: به خدا قسم علوی آن است که ما او را در بیابان بعضی شهرها گذاشتیم.

گفتم: ماجرای آن علوی چیست؟

گفت: با سیصد سوار یا کمتر برای غارت اموال بیرون رفتیم تا هر کسی را که پیدا کنیم بکشیم. مالی بدست نیاوردیم و تا سه روز گرسنه ماندیم و از شدت گرسنگی بعضی از ما به بعضی دیگر گفتند: که بیائید قرعه کشی کنیم در مورد اسب هایمان و قرعه به اسب هر کس که در آمد آن اسب را بکشیم که گوشت آن را بخوریم تا اینکه از گرسنگی هلاک نشویم. وقتی قرعه کشی کردیم به نام اسب من بیرون آمد و من به آنها گفتم اشتباه شده و یک بار دیگر قرعه کشی کردیم، باز هم قرعه به اسم اسب من آمد و من دوباره راضی نشدم. تا سه مرتبه و در هر سه مرتبه قرعه به نام اسب من درآمد و آن اسب پیش من قیمتش هزار اشرفی بود و حتی از پسر من برتر بود.



به آنها گفتم: حالا که قصد دارید اسب مرا بکشید، به من مهلت دهید که یک بار دیگر سوار آن شوم و قدری آنرا بدوانم تا آرزوی سوار شدن بر آن در دلم نماند. آنها قبول کردند و من سوار شدم و آنرا دوانیدم تا اینکه به اندازه یک فرسخ از آنها دور شدم و در آن حال کنیزی را دیدم که در اطراف تلی بود و در حال هیزم چیدن بود. گفتم: ای کنیز، تو چه کسی هستی و اهل تو چه کسانی هستند؟

گفت: من از مردی علوی هستم که در این وادی می باشد. آنگاه از پیش من رفت. من دستمال خود را بر سر نیزه کردم و نیزه را به طرف دوستان خود بلند کردم که به آنها اعلام کنم که بیایند. وقتی آمدند به آنها گفتم: بر شما مژده باد که به آبادی رسیدیم. و وقتی مقداری راه رفتیم در وسط آن وادی، خیمه ای دیدیم. پس جوان خوشرویی از آن بیرون آمد که بهترین مردم بود و موهایش تا پشت آویخته شده بود با رویی خندان سلام کرد. ما با او گفتیم: ای بزرگ عرب ما تشنه ایم.

آنگاه به کنیزک گفت: «آب بیاور». و کنیزک با دو کاسه آب بیرون آمد. آن جوان یک کاسه را از او گرفت و دست خود را میان آن برد و بعد به ما داد و آن کاسه دیگر را نیز چنین کرد. ما از آن دو کاسه آشامیدیم و سیراب شدیم در حالیکه چیزی از آن دو کاسه کم نشده بود. وقتی تشنگی ما بر طرف شد گفتیم ای بزرگ عرب ما گرسنه هستیم. آنگاه به خیمه خود برگشت و سفره ای بیرون آورد که در آن خوردنی بود و دست خود را در آن غذا گذاشت و فرمود: «ده نفر، ده نفر بر سر سفره بنشینید». به خدا قسم همه ما از آن سفره خوردیم و آن غذا هیچ تغییری پیدا نکرد و کم نشد.

و بعد از خوردن گفتیم: فلان راه را به ما نشان بده.

فرمود: «این راه شماس است». و به نشانی اشاره نمود و وقتی از او دور شدیم بعضی از ما به بعضی دیگر گفتند: ما برای بدست آوردن مال خارج شدیم اکنون که مال بدست شما آمده است به کجا می رویم؟

آنگاه بعضی از رفقا ما را از این کار منع می کردند و بعضی هم امر می کردند تا آنکه رأی همه یکی شد که به سوی او برگردیم. پس وقتی ما را دید که به سوی او برگشتیم کمر خود را بست و شمشیر خود را حمایل کرده و نیزه خود را گرفت و بر اسبی سوار شد و در مقابل ما آمد و فرمود: «نفس های پلید شما چه خیال فاسد و خرابی کرده است که می خواهید مرا غارت کنید».

گفتیم: همان خیالی است که تو گفتی و سخن زشتی به او گفتیم. فریادی بر سر ما کشید که همه از آن ترسیدیم و از او فرار کردیم و دور شدیم. خطی در زمین کشید و فرمود: «قسم به حق جدّ من رسول الله که هیچ کس از شما از این خط عبور نمی کند مگر آنکه گردن او را می زنم». به خدا قسم که از ترس او برگشتیم. براستی که او علوی حقیقی است و مانند بقیه نیست.

## حکایت چهلم: مرد کاشانی

و همچنین در بحار ذکر فرمود که: گروهی از اهل نجف به من خبر دادند که مردی از اهل کاشان به نجف اشرف آمد و عازم حج بیت الله بود. در نجف علیل شد و به مریضی شدیدی مبتلا شد تا اینکه پاهای او خشک شده بود و قدرت بر حرکت نداشت و دوستان او، او را در نجف در پیش یکی از افراد صالح گذاشته بودند که آن مرد صالح، حجره ای در صحن مقدس داشت. آن مرد صالح هر روز در را بر روی او می بست و برای تماشا و برچیدن درها به صحرا بیرون می رفت. در یکی از روزها آن مریض به مرد صالح گفت: دلم تنگ شده از این مکان خسته شدم امروز مرا با خود بیرون ببر و در جایی بینداز آنگاه به هر جا که خواستی برو.

وگفت که: آن مرد پذیرفت و مرا با خود بیرون برد و در بیرون ولایت جایی بود که به آن مقام حضرت قائم علیه السلام می گفتند که در خارج نجف بود. و مرا در آنجا نشانید و لباس خود را در حوضی که آنجا بود شست و بالای درختی انداخت و به صحرا رفت و من تنها در آن مکان ماندم و فکر می کردم که آخر کار من به کجا می رسد.

ناگهان جوان خوش روی گندم گونی را دیدم که وارد آن صحن شده، بر من سلام کرد و به حجره ای که در آن مقام بود رفت. در پیش محراب آن چند رکعت نماز با خضوع و خشوع خواند که من هرگز نمازی به خوبی آن ندیده بودم. وقتی نمازش تمام شد پیش من آمد و احوالم را جویا شد. به او گفتم: من به بلایی گرفتار شدم که سینه من از آن تنگ شده و خدا مرا از آن رها نمی کند تا اینکه سالم شوم و مرا هم از دنیا نمی برد تا اینکه رها شوم. آن مرد به من فرمود: «غمگین نباش، به زودی خداوند هر دو را به تو می بخشاید».

سپس از آنجا عبور کرد و وقتی بیرون رفت دیدم که آن لباس از بالای درخت به زمین افتاد. از جا بلند شدم و آن لباس را برداشتم و شستم و روی درخت انداختم. بعد از آن با

خود فکر کردم و گفتم من که نمی توانستم از جای خود بلند شوم، اکنون چه طور شد که این گونه بلند شدم و راه رفتم؟ وقتی به خود توجه کردم هیچ درد و مرضی در خود ندیدم. فهمیدم که آن مرد حضرت حجة بن الحسن المهدي عليه السلام بود که خداوند به برکت آن بزرگوار و معجزه ی او سلامتی را به من بخشیده است. از صحن آن مقام بیرون رفتم و به صحرا نگاه کردم و کسی را ندیدم بسیار حسرت زده و پشیمان شدم که چرا آن حضرت را نشناختم. صاحب حجره رفیق من آمد و احوال مرا جو یا شد و بسیار تعجب کرد و من او را از آنچه که گذشته بود با خبر کردم و او نیز بسیار حسرت می خورد که چرا نتوانسته آن بزرگوار را زیارت کند.

با او به حجره رفتیم در حالکیه سالم و سلامت بود تا اینکه رفیقان او آمدند و چند روزی با آنها بود، آنگاه مریض شد و مُرد و در صحن مقدس دفن شد و درستی آن دو چیز که حضرت صاحب عليه السلام به او خبر داده بودند آشکار شد یکی سلامتی و دیگری مُردن

## حکایت چهل و یکم: شیعیان بحرین

همچنین در آن کتاب شریف فرموده: که گروهی از موثقین گفته اند که مدتی ولایت بحرین تحت حکم فرنگ بود و فرنگیان مردی از مسلمانان را به عنوان والی بحرین انتخاب کردند که شاید به سبب حکومت مسلمانان آن ولایت آبادتر شود و این به حال آن شهر بهتر باشد و آن حاکم از ناصبیان بود و وزیری داشت که در مقام دشمنی از آن حاکم بدتر بود و مرتب نسبت به اهل بحرین عداوت و دشمنی می کرد و این به دلیل محبتی بود که اهل آن ولایت نسبت به اهل بیت رسالت داشتند و آن وزیر ملعون مرتب برای کشتن و ضرر رساندن به اهل آن شهر حيله ها و فریب هایی به کار می برد.

در یکی از روزها آن وزیر پلید وارد شد و خدمت حاکم آمد در حالیکه اناری در دستش بود و به حاکم داد و وقتی حاکم به آن انار نگاه کرد دید که روی آن انار نوشته شده: «لا اله الا الله، محمد رسول الله و ابو بکر و عمر و عثمان و علی خلفاء رسول الله» و وقتی حاکم به آن نگاه کرد، دید که آن نوشته مال خود انار است و نمی تواند ساخته ی دست خلق باشد. آنگاه از آن امر تعجب کرد و به وزیر گفت: این نشانه ای آشکار و دلیلی محکم بر باطل بودن مذهب شیعه است. نظر تو در مورد اهل بحرین چیست؟

وزیر لعین گفت: اینها گروهی متعصب هستند و دلیل و برهان را نمی پذیرند و شایسته است که تو آنها را بطلبی و این انار را به آنها نشان بدهی، پس اگر قبول کنند و از مذهب خود برگردند ثواب زیادی برای تو می باشد و اگر از توبه، سر باز زدند و بر گمراهی خود باقی ماندند، آنها را میان این سه چیز مخیر کن:

یا با ذلت جزیه بدهند یا جوابی برای این مسئله بیاورند و حال آنکه راه فراری ندارند یا اینکه مردان آنها را بکشی و زنان و فرزندانشان را اسیر کنی و اموال آنها را مصادره کنی. حاکم نظر آن خبیث را پذیرفت و به دنبال عالمان و دانشمندان و برگزیدگان آنها فرستاد و

آنها را حاضر کرد و انار را به آنها نشان داد و گفت: اگر جواب قانع کننده ای در این مورد ندهید، مردان شما را می کشم و زنان و فرزندان را اسیر می کنم و اموال شما را مصادره می کنم یا اینکه باید مانند کفار جزیه بدهید.

وقتی آنها این حرف ها را شنیدند، سرگردان شدند و توانایی جواب دادن را نداشتند و چهره هاشان تغییر کرد و بدن آنها می لرزید. بزرگانشان گفتند: ای امیر به ما سه روز فرصت بده تا شاید جوابی بیاوریم که تو از آن راضی باشی و اگر نیاوردیم آنچه که می خواهی با ما بکن. آنگاه سه روز مهلت داد و آنها با حالت تعجب و ترس از پیش او رفتند و در مجلسی جمع شدند و رأی های خود را ارائه دادند تا اینکه به این نتیجه رسیدند که از صالحان بحرین و زاهدان آنها ده نفر را انتخاب کنند و چنین کردند. آنگاه از بین ده نفر، سه نفر را برگزیدند و به یکی از آن سه نفر گفتند: تو امشب به صحرا برو و به عبادت خدا پرداز و به امام زمان علیه السلام متوسل شو که او امام زمان ما است و حجّت خداوند عالم بر ما و شاید که راه چاره ای برای نجات از این بلای بزرگ به تو نشان دهد.

آن مرد خارج شد و در تمام شب خدا را از روی خضوع عبادت کرد و گریه وزاری نمود و خداوند را خواند و به حضرت صاحب الامر علیه السلام متوسل شد تا صبح و چیزی ندید و به نزد آنها آمد و خبر داد.

شب دوم یکی دیگر را فرستادند او مثل دوست اول دعا و گریه کرد و چیزی ندید. آنگاه اضطراب و ناراحتی آنها بیشتر شد.

سپس سومی را حاضر کردند که او مرد پرهیزکاری بود و اسمش محمد بن عیسی بود و او در شب سوم با سر و پای برهنه به صحرا رفت و آن شب، بسیار تاریک بود که در آن به دعا و گریه مشغول شد و متوسل به حق شد که آن بلا را از مؤمنان بردارد و به حضرت حجّت علیه السلام استغاثه نمود و وقتی آخر شب شد، شنید که مردی به او خطاب می نماید: «ای محمد بن عیسی چرا تو را به این حال می بینم و چرا به این بیابان آمدی؟»

او گفت: ای مرد، مرا رها کن که من به خاطر کار بزرگی بیرون آمده‌ام و آنرا جز برای امام خود نمی‌گویم و از آن شکایت نمی‌کنم مگر برای کسی که بر حل آن مسئله قادر باشد. گفت: «ای محمد بن عیسی، منم صاحب الامر! حاجت خود را بگو».

محمد بن عیسی گفت: اگر تو صاحب الامر هستی داستان مرا می‌دانی و احتیاجی نیست که من آنرا بگویم.

فرمود: «بله راست می‌گویی. تو به خاطر بلایی که در مورد آن انار بر شما وارد شده است، بیرون آمدی و آن وعده و ترسی که حاکم برای شما در نظر گرفته است».

محمد بن عیسی گفت: وقتی این کلام معجزه‌انگیز را شنیدم متوجه آن سمتی شدم که صدا می‌آمد و عرض کردم: بله ای مولای من، تو از آنچه که به ما رسیده آگاه هستی و تو امام و پناه ما هستی و می‌توانی آن بلا را رفع کنی.

پس آن جناب فرمود: «ای محمد بن عیسی، بدرستی که وزیر - لعنة الله عليه - درختی از انار در خانه اش است. وقتی که آن درخت بارور شد او از گل قالبی به شکل انار ساخت و آن را دو نصف کرد و در بین نصف هر یک از آنها آن کلمات را نوشت و انار هنوز بر روی درخت کوچک بود که آنرا در بین آن قالب گل گذاشت و آنرا بست. هنگامی که انار داخل آن قالب بزرگ شد، اثر آن نوشته بر روی آن بصورت برجسته ظاهر شد. پس وقتی صبح به پیش حاکم رفتید به او بگو من جواب این مسئله را با خود آوردم و آنرا جز در خانه وزیر نمی‌گویم».

آنگاه وقتی داخل خانه وزیر شدید، پس از ورود در قسمت راست خود اتاقی خواهی دید آنگاه به حاکم بگو: جواب را نمی‌دهم مگر در آن اتاق و اگر وزیر خواست زودتر وارد اتاق شود قبول نکن.

و تو در آن اتاق، طاقچه ای می بینی که کیسه سفیدی در آن است. آن کیسه را بگیر که در آن، قالب گلی می باشد که آن ملعون، آن حيله را در آن به کار برده است. پس در مقابل حاکم آن انار را داخل آن قالب بگذار تا اینکه حيله او آشکار شود.

ای محمد بن عیسی نشانه دیگرش آن است که تو به حاکم بگو: معجزه دیگر ما آن است که وقتی آن انار را بشکنند، بغیر از دود و خاکستر چیز دیگری در آن پیدا نخواهید کرد و بگو اگر راستی این سخن را می خواهید، به وزیر دستور بدهید که در حضور مردم آن انار را بشکنند و وقتی بشکنند، خاکستر و دود بر صورت و ریش وزیر خواهد پاشید».

وقتی محمد بن عیسی این سخنان معجزه انگیز را از آن امام عالی مقام و حجّت خداوند عالمیان شنید، بسیار شاد شد و در مقابل آن جناب، زمین را بوسید و با شادی و سرور به پیش اهل خود برگشت و وقتی صبح شد به پیش حاکم رفتند و محمد بن عیسی آنچه را که امام علیه السلام به او دستور داده بود انجام داد و آن معجزاتی را که آن جناب به او خبر داده بود آشکار شد.

آنگاه حاکم رو به محمد بن عیسی کرد و گفت: چه کسی تو را از این امور مطلع کرده بود؟

گفت: امام زمان و حجّت خدا بر ما. والی گفت: امام شما چه کسی است؟ و او ائمه را یکی بعد از دیگری نام برد تا اینکه به حضرت صاحب الامر علیه السلام رسید. حاکم گفت: دستت را دراز کن که من بر این مذهب با تو بیعت می کنم و من گواهی می دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و گواهی می دهم که محمد بنده و رسول اوست و گواهی می دهم که خلیفه ی بلا فصل آن حضرت، علی علیه السلام است و به حقانیت و امامت هر یک از امامان تا آخری آنها اقرار نمود و ایمان او کامل شد و دستور داد که وزیر را به قتل برسانند و از اهل بحرین عذرخواهی کرد.



واین قصه نزد اهل بحرین معروف است و قبر محمد بن عیسی نزد آنها معروف و شناخته شده است و مردم او را زیارت می کنند. مؤلف گوید: گویا وزیر دیده یا شنیده بود که گاهی در دست شیعه از انواع سنگ های نفیس و غیر نفیس یافت می شود که در آن به دست قدرت الهی مطالبی حک شده که دلالت بر حقیقت مذهب شیعه می کنند و او می خواست در مقابل قدرت پروردگار نقشی پدیدار کند و حق را با باطل بیوشاند. در مجموعه ی شریفه ای که تمام آن به خط شمس الدین صاحب کرامات، محمد بن علی جباعی، جد شیخ بهایی است و اول آن قصاید سبعة ابن ابی الحدید است و بعد از آن مختصری از کتاب جعفریات و غیر آن ذکر شده است که یافت شده عقیق سرخی که در آن نوشته شده بود:

انا در من السماء نثرونی

كنت انقی من اللجین ولكن یوم تزویج والد السبّین

صبغونی بدم نحر الحسین وروی دُر زرد نجفی دیده شده:

صفرة لونی ینبئک عن حزنی لسیّد الاوصیاء ابی الحسن و بر نگین سیاهی دیده شده:

لست من الحجاره بل جوهر الصدف حال لونی لفرط حزنی علی ساکن النجف و شیخ استاد شیخ عبد الحسین تهرانی - طاب ثراه - نقل کردند که: وقتی به حله رفته بودند در آنجا درختی را با اره به دو قسمت تقسیم کرده بودند و در وسط آن در هر نصفی دیدند که به خط نسخ نوشته شده بود «لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله»

اکنون در تهران در پیش یکی از ثروتمندان دولت ایران الماس کوچکی است به اندازه یک عدس که در داخل آن اسم (علی) نقش بسته شده است. با یای معکوس و کلمه ای دیگر که احتمال می رود (یا) باشد. محدث نبیل، سید نعمت الله شوشتری در کتاب (زهر الربیع) فرموده: در نهر شوشتر، یک سنگ کوچک زردی که آن را حفاران از زیر زمین در آورده بودند پیدا کردیم که بر آن سنگ به رنگ همان سنگ، نوشته شده بود: «بسم الله الرحمن الرحیم لا اله الا الله، محمد رسول الله، علی ولی الله، لما قتل الحسین بن علی بن ابیطالب، کتب بدمه علی ارض حصباء وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون».

عالم گرانقدر، میر محمد حسین سبط علامه مجلسی و امام جمعه در اصفهان نقل کردند که آن سنگ را برای مغفور شاه سلیمان آوردند.

آنگاه صنعتگران و هنرمندان از هر نوع را حاضر کرد و آنرا به همه نشان داد. همه با تأمل و تدبّر تصدیق کردند که آن از قدرت دست بشر خارج است و جز خداوند بی همتا کسی توانایی آنرا ندارد که چنین نقشی در این سنگ ایجاد کند.

آنگاه سلطان آن سنگ را به انواع زیورها و زیباییها آراسته کرد و نقل اینگونه مطالب از حوصله این کتاب خارج است و الاّ از این گونه حوادث در کتب اخبار و تواریخ، بسیار موجود است. مخصوصاً در مورد خون مبارک ابا عبد الله الحسین علیه السلام که در درخت و سنگ و غیره ظاهر شده.

## حکایت چهل و دوم: مکتوب ناحیه مقدسه برای شیخ مفید

شیخ گرانقدر، احمد بن علی بن ابی طالب الطبرسی در کتاب (احتجاج) نقل کرده که: از ناحیه مقدسه نوشته ای وارد شد در چند روزی که از صفر سال 410 باقی مانده بود. رساننده آن، آنرا از ناحیه متصل به حجاز برداشته بود به شیخ مفید محمد بن محمد بن نعمان حارثی (قدس الله روحه) ذکر نمود.

(ترجمه مکتوب): «به برادر سدید و دوستدار رشید، شیخ مفید، محمد بن محمد النعمان که خداوندش دائماً اعزاز فرماید از طرف قرین الشرف امام عصر که عهد الهیه که در روز الست و عالم اظله ار کافه خلائق گرفتند در حضرتش بود به ودیعت سپردند چنان تشریف خطاب می رود که:

بسم الله الرحمن الرحيم

اما بعد، درود خدای بر تو ای دوستدار با خلوص در دین که مخصوص است در ولایت ما به کمال یقین! همانا می فرستیم به سوی تو حمد خداوندی را که جز او خدایی نیست و مسألت می کنیم که صلوات بر سید ما و پیغمبر ما، محمد ﷺ و آل اطهار او بفرستد و اعلام می فرماییم مر تو را که خداوند توفیق تو را مستدام فرماید در نصرت حق و فراوان فرماید ثواب تو را بر نشر علوم ما را.

به راستی به این که اذن و رخصت دادند ما را که تو را به مکاتبه مشرف فرماییم و به ادای احکام مکلف داریم که به آن شیعیان که در حضرت تو هستند ابلاغ داری و خداوند ایشان را عزیز دارد به اطاعت خود و کفایت مهم ایشان به رعایت و حراست لطف خویش فرماید.

پس واقف شو تو که خدایت مدد دهد به اعانت خود بر دشمنانش که بیرون رفته اند از دین بر آنچه ذکر می کنم و سعی کن در رساندن اوامر به سوی آنان که اطمینان به ایشان

داری بر وجهی که ما می نویسیم ان شاء الله تعالی. اگر چه سکنی داریم در مکان خودمان که دور است از مکان ظالمین بر حسب آنچه آنرا نماینده خدای تعالی به ما از صلاح برای ما و برای شیعه مؤمنین ما در آن مادامی که دولت دنیا برای فاسقین است.

به تحقیق که علم ما محیط است به خبرهای شما و غایب نمی شود از علم ما هیچ چیز از اخبار شما و ما داناییم به آزاری که به شما رسید از زمانی که میل کردند جماعتی از شماها به سوی آنچه پیشینیان درست کردار از او دور بودند و عهدی که از ایشان گرفته شده بود، از پس پشت افکندند. گویا که ایشان نمی دانند بدرستی که ما اهمال در مراعات شما نداریم و از یاد شما فراموشکار نیستیم و اگر نه این بود، هر آینه نازل می شد به شما بلای سخت و شما را دشمنان، مستأصل می کردند.

پروا کنید از خداوند جلّ جلاله و پشتوانی دهید ما را بر بیرون آوردن شما از فتنه که مشرف شده است بر شما که هلاک می شود در آن کسی که نزدیک شد اجل او و حفظ از آن کسی که آرزوی خود را دریافت کرده و آن فتنه، نشانه ای است برای حرکت ما و اظهار کردن شما برای یکدیگر، امر ونهی ما را و خداوند، تمام و کامل می کند نور خود را هر چند کراهت داشته باشند مشرکان.

پس چنگ فرا زنید در تقیّه آن فتنه. زیرا هر که روشن کند آتش جاهلیت را، مدد می دهد او را قومی که در فطرت مانند بنی امیّه اند تا بترسانند به این آتش فتنه، طایفه هدایت شدگان را. و من ضامن و کفیل نجاتم برای کسی که در آن فتنه، طالب مکان و مکانتی نباشد و سلوک کند در سیر در او، راه پسندیده را.

چون جمادی الاولی از این سال در رسد، پس عبرت گیرید از آنچه حادث می شود در آن و بیدار شوید از خواب غفلت برای آنچه واقع شود در عقب آن، زود است که ظاهر شود در آسمان امر ظاهری و در زمین مثل آن با تساوی و واقع شود در زمین مشرق چیزی که حزن و قلق می آورد و غلبه کند بعد از او بر عراق قومی که از اسلام بیرون هستند که به

سبب سوء کردار ایشان، رزق بر اهل عراق تنگ می گردد. پس از آن تفریح کرب خواهد شد به هلاک طاغوتی از اشرار. پس مسرور شود به هلاکت اول، اهل تقوی و اخیار و مجتمع می شود برای حاج در اطراف آنچه را که طالبند با کثرت عدد و اتفاق و برای ما در آسانی حج ایشان با اختیار و وفاق شأنی است که ظاهر می شود با نظام و اتساق.

پس باید رفتار کند هر کس از شما به آنچه نزدیک می کند او را به محبت ما و اجتناب کند آنچه را که موجب شود برای نزدیکی سخط و کراهت ما. زیرا که امر ما، امری است که ناگاه در می رسد. زمانی که نفع نمی بخشد آدمی را توبه، نجات نمی دهد او را عقاب ما آن روز ندامت از معصیت و خداوند الهام کند رشد را به شما و لطف کند درباره شما در جهت توفیق به رحمت خودش.

صورت خط شریف که در آن مکتوب به دست مبارک نوشته بودند که بر صاحب آن دست سلام باد.

این نوشته ماست به سوی تو، ای برادر و دوستدار و مخلص باصفای در مودت ما و یاور باوفای ما! خداوند حراست کند تو را به عین عنایت خود. او که هرگز در خواب نرود. پس، حفظ کن این نوشته را و مطلع مدار بر خطی که ما نوشته ایم با آنچه در آن درج و تضمین کرده ایم کسی را و ادا کن آنچه در آن است به سوی کسی که سکون نفس به او داشته باشی و وصیت کن جماعت ایشان را به عمل بر وفق آن ان شاء الله تعالی و صلی الله علی محمد وآله الطاهرين».

## حکایت چهل و سوم: مکتوب ناحیه مقدسه برای شیخ مفید

و همچنین شیخ طبرسی در احتجاج گفته: در روز پنج شنبه بیست و سوم ذی الحجّه سال 412 مکتوبی دیگر از جانب امام عصر علیه السلام به شیخ مفید رسید که خلاصه ی ترجمه تحت اللفظی آن چنین است:

فرمان مبارک از جانب بنده خدا که در راه او تلاش می کند به سوی کسی که به حق و راه او الهام شده.

بسم الله الرحمن الرحيم

«سلام بر تو این بنده شایسته! یاری کننده حق که دعوت می کنی به سوی او به کلمه صدق! پس، بدرستی که ما می فرستیم به سوی تو حمد خداوندی را که نیست خدایی جز او، پروردگار ما و پروردگار پدرهای پیشینیان ما و مسألت می کنیم او را که صلوات فرستد بر سید و مولای ما، محمد خاتم النبیین و بر اهل بیت طیبین طاهرین آن حضرت.

و بعد، پس بدرستی که ما دانسته بودیم مناجات تو را. حفظ کند خداوند، تو را به وسیله ای که بخشیده است به تو از اولیای خود. و حراست بفرماید تو را به آن سبب از کید اعدای خود و شفیع کردیم در حضرت خود، تو را الان از منزلگاه خودمان که شعبی است در سر کوه در سر بیابانی که کسی به آن راهی ندارد که منتقل شدیم به آن شعب در این زودی ها از وادی های درخت دار با نضارت و غزارت، ملجأ داشته ما را به آن شعب فرود آمدن جماعتی که فقیرند از ایمان (که کنایه از منزل کردن ظالمین در آن منزل است) و زود است که نازل شویم از سر آن کوه به سوی زمینی مسطح بدون دوری از روزگار و طول کشیدنی از زمان. و می آید تو را خبری از جانب ما به آنچه تازه می شود از احوال ما. پس می شناسی به واسطه آن، آنچه اعتماد کنی بر او از تقرّب به سوی ما به اعمال و خدا توفیق دهنده تو است در این کار به رحمت خود. پس مقدور و کاین است.

خداوند، حراست کند تو را به چشمی که در خواب نمی رود، اینکه مقابل می شود او را فتنه ای که موجب هلاکت نفوسی می شود که صید کرده اند یا کاشته اند باطل را به جهت ترس دادن و جلب کردن اهل باطل، که مبتهج می شوند برای دمار آن نفوس مؤمنین و محزون می گردند برای آن مجرمین. و علامت حرکت ما از این راه تنگ، حادثه ای است که واقع می شود از مکه معظمه از رجسی منافق و مذموم که حلال می شمارد خون های حرام را که در حزن می شوند به سبب کید او، اهل ایمان و نمی رسد او به آن خروج کردن، مقصود خود را از ظلم و عدوان.

چرا که ما در عقب حفظ ایشان هستیم به دعایی که محبوب نمی ماند از پادشاه زمین و آسمان. پس باید مطمئن شود به دعای ما، قلوب دوستداران ما و باید واثق شوند به کفایت خداوند، اگر چه بترساند ایشان را به واسطه دشمنان بلاهایی سخت. و عاقبت به واسطه صنع جمیع کردگار محمود خواهد شد برای ایشان، مادام که اجتناب کنند آنچه نهی شده از گناهان را.

و ما عهد می کنیم به سوی تو، ای دوستدار با خلوص! که مجاهده می کنی در راه ما با ظالمان که تأیید فرماید خداوند، تو را به نصرتی که مؤید داشته به آن پیشینیان از اولیای نیکوکار ما را، به اینکه هر کس پروا کند پروردگار خود را از برادران تو در دین و بیرون رود از عهده آنچه بر ذمه اوست از حقوق واجبه به سوی اهل استحقاق، در امان خواهد بود از فتنه ای که صاحب باطل است و از محنت های تاریک او که موجب ضلالت است. و هر کس بخل کند از ایشان، به آنچه خداوند عطا فرموده از نعمت خود بر آنچه خداوند امر کرده به صلح و نگهداری او، پس بدرستی که آن بخل کننده، زیانکار خواهد بود به بخل برای دنیا و آخرت خود و اگر چنانچه شیعیان ما، خداوند توفیق دهد ایشان را برای طاعت خود، با دل های مجتمع فراهم آمده بودند در وفای به عهدی که مکتوب است بر ایشان، هر آینه

تأخیر نمی افتاد از ایشان یمن ملاقات ما و تعجیل می کرد به سوی ایشان، سعادت مشاهده ما با کمال معرفت صادق به ما.

پس محبوب نمی دارد ما را از ایشان، مگر آنچه می رسد به ما از اموری که کراهت داریم و نمی پسندیم از ایشان و از خداوند استعانت می طلبیم و او بس است و بهتر و کیلی است و صلوات او بر سید ما که بشیر و نذیر است، محمد و آل طاهرین او و خداوند سلام بفرستد بر ایشان. و نوشت در غره شوال از سال 412».

صورت خط شریف که به دست مبارک در آن مکتوب رقم فرمود، که بر صاحب آن دست درود باد:

«این نوشته ماست به سوی تو، ای دوستار الهام شده به حق بلند مرتفع که به املاء و بیان ماست و خط امین ما! پس، مخفی بدار آنرا از هر کس و در هم پیچ آنرا و قرار ده برای آن نسخه ای که مطلع بسازی بر آن کسی را که مطمئن به امانت او باشی از دوستداران ما. خداوند مشمول فرماید ایشان را به برکت ما ان شاء الله والحمد لله و صلوات بر سید ما محمد و آل طاهرین او».



حکایت چهل و چهارم: مرثیه ی منسوب به حضرت علیه السلام درباره شیخ مفید

شہید ثالث، قاضی نور اللہ در (مجالس المؤمنین) گفته: این چند بیت به حضرت صاحب الامر علیه السلام منسوب می باشد کہ در مدح جناب شیخ مفید گفته اند کہ در قبر او نوشته شده بود.

لا صوت النّاعی بفقدک أنّه

ان كنت قد غيبت في جدت الثرى

والقائم المهدى يفرج كلما يوم على آل الرسول عظيم

فالعلم والتوحيد فيك مقيم

تليت عليه من الدروس علوم

### حکایت چهل و پنجم: ابو القاسم جعفر قولویه

قطب راوندی در کتاب (خرایج) از ابو القاسم جعفر بن محمد قولویه روایت نموده که گفت: در سال 337 یعنی سالی که در آن قرامطه، حجر الاسود را به جای خود بردند، من به بغداد رسیدم و تمام تلاش من این بود که خود را به مکه برسانم و شخصی که حجر الاسود را در جای خود می گذارد ببینم زیرا در کتاب های معتبر دیده بودم که معصوم و امام وقت علیه السلام آنرا در جای خود قرار می دهد.

چنانکه در زمان حجّاج، امام زین العابدین علیه السلام آنرا نصب کرده بود. اتفاقاً به بیماری سختی مبتلا شده بودم به طوریکه قطع امید کردم و فهمیدم که نمی توانم به آن برسیم و ابن هشام را نایب خود کردم و حرف هایم را نوشته و بر آن مهر زدم و در آن از مدت عمر خود سؤال کرده بودم و اینکه آیا با این بیماری از دنیا می روم و یا هنوز مهلت دارم؟ و به او گفتم: خواهش من آن است که هر کسی را دیدی که حجرالاسود را در جای خود گذاشت این نامه را به او برسان و نهایت سعی خود را برای این منظور بکار ببر.

ابن هشام گفت: وقتی به مکه رسیدم، دیدم که خادم های بیت الحرام عازم هستند که حجر الاسود را نصب کنند و مبلغی کثلی به چند نفر دادم که قبول کنند چند ساعتی مرا در آنجا، راه بدهند و کسی را با من همراه کردند که مراقب من باشد و شلوغی جمعیت را از من دور کند. دیدم که هر چه گروه گروه و طبقه طبقه و طایفه طایفه از هر گروهی که آمدند و خواستند که سنگ را بر جای خود بگذارند سنگ می لرزید و مضطرب می شد و هر ترفندی که به کار می بردند در جای خود قرار نمی گرفت تا اینکه جوان گندم گون خوشرویی آمد و سنگ را به تنهایی برداشت و در جای خود گذاشت و حجر اصلاً نلرزید و او حجر را در جای خود محکم کرد و از بین مردم بیرون آمد و من در حالیکه چشمم از او بر نمی داشتم از جای خود بلند شدم و به دنبالش حرکت کردم و از زیادی جمعیت و ترس

اینکه مبادا از من غایب شود و به خاطر دور کردن مردم از خود و بر نداشتن چشم از او نزدیک بود که عقل خود را از دست بدهم تا اینکه هجوم خلق اندکی کم شد.

دیدم که ایستاد و متوجه من شد و فرمود: «نامه را بده». وقتی نامه را دادم بدون آنکه نگاه کند گفت: «در این بیماری، ترسی بر تو نمی باشد و آن کاری که به ناچار چاره ای ندارد در سال 367 برای تو واقع می شود». و من به خاطر ترس و هیبت او زبانم از کار افتاد و نمی توانستم حرف بزنم تا اینکه از نظرم غایب شد و این خبر را به ابو القاسم دادم و ابو القاسم تا آن سال زنده بود و در آن سال وصیت کرد. کفن و قبر خود را آماده کرد و منتظر بود تا اینکه بیمار شد. یارانی که به عیادتش آمدند گفتند: امیدواریم که شفا پیدا کنی. بیماری تو زیاد مهم نیست.

گفت: نه، وعده ای که به من دادند این چنین است و من بعد از این امیدی به زندگی ندارم. و با آن بیماری به رحمت حق واصل شد.

## حکایت چهل و ششم: شیخ طاهر نجفی

صالح پرهیزکار، شیخ محمد طاهر نجفی که سالهاست خادم مسجد کوفه است و با همسرش در آنجا منزل دارد و اکثر اهل علم نجف اشرف که به آنجا می روند او را می شناسند و تا الان از او غیر از خوبی و نیکی چیزی نگفتند و خود نیز سالهاست که او را به همین اوصاف می شناسم و بعضی از عالمان پرهیزکار مدّت ها در آنجا اعتکاف نموده اند بسیار از تقوا و دینداری او گفته اند. او اکنون از هر دو چشم نابینا و به حال خود دچار است و همان دانشمند قضیه ای از او تعریف کرد. و در سال گذشته در آن مسجد شریف از او خواستم که دوباره آنرا برایم تعریف کند.

گفت: در هفت یا هشت سال قبل به خاطر جنگ میان دو طایفه ذکرو و شمرد در نجف، که باعث قطع شدن تردّد اهل علم و زوّار شد، زندگی بر من سخت شد چرا که امرار معاش و گذران زندگی با وجود فرزندان زیاد و سرپرستی بعضی از ایتام، منحصر به این دو طایفه بود.

شب جمعه ای بود. هیچ غذایی نداشتیم و بچه ها از گرسنگی ناله می کردند. بسیار دلتنگ شدم و اغلب به بعضی وردها و ختم ها در آن شب مشغول بودم که حال بسیار وخیم شده بود. رو به قبله میان محل سفینه که معروف به جای تنور می باشد و دکه القضا نشسته بودم و از حال خود به سوی خدای تعالی شکایت می کردم و در عین حال به او از حال فقر و نداری خود اظهار رضایت می نمودم و عرض کردم: چیزی نمی تواند برایم بهتر از این باشد که روی سید و مولای مرا به من نشان دهی و من غیر از آن چیزی نمی خواهم. ناگهان خود را بر سر پا ایستاده دیدم و در یک دست سجاده سفیدی داشتم و دست دیگرم در دست جوان با شکوهی بود که اثرات شکوه و جلال در او آشکار بود و لباس بسیار خوب و نفیسی که به سیاهی مایل بود پوشیده بود که من ظاهربین، اول خیال کردم که

یکی از پادشاهان است ولی عمامه در سر مبارک داشت و نزدیک او شخص دیگری بود که لباس سفیدی به تن داشت.

در این حال به سمت دگّه نزدیک محراب حرکت کردیم. وقتی به آنجا رسیدیم آن شخص جلیل که دست من در دستش بود فرمود: «ای طاهر سجاده را پهن کن». و من آنرا پهن کردم و دیدم سفید است و می درخشد و جنس آنرا نفهمیدم که چیست و روی آن به خط جلی چیزی نوشته شده بود و من آنرا رو به قبله فرس کردم با ملاحظه انحرافی که در مسجد است. آنگاه فرمود: «آن را چگونه پهن کردی؟» و من از هیبت و عظمت آن جناب بیخود شده بودم و از وحشت و دستپاچگی گفتم: فرس کردم آنرا به طول و عرض.

فرمود: «این عبارت را از کجا یاد گرفتی؟» این کلام جزء زیارت است که با آن حضرت قائم علیه السلام را زیارت می کنند. و به من تبسم کرد و فرمود: «تو دارای اندکی فهم هستی». آنگاه ایستاد روی سجاده و تکبیر نماز گفت و مرتب نور و بهای او زیاد می شد و می درخشید به طوریکه نگاه کردن به روی مبارک آن جناب امکان نداشت. و آن شخص دیگر در پشت سر آن جناب ایستاد و به اندازه چهار وجب عقب تر قرار داشت. هر دو نماز خواندند و من رو به روی آنها ایستاده بودم.

در دلم از کار آنها چیزی خطور کرد و فهمیدم که او از آن افرادی نیست که من گمان کردم. وقتی نمازشان تمام شد آن شخص را دیگر ندیدم و آن جناب را بر بالای کرسی بلندی دیدم که تقریباً چهار ذراع بلندی آن بود و سقفی داشت و نوری روی آن بود به طوریکه چشم را خیره می کرد. آنگاه، متوجه من شد و فرمود: «ای طاهر مرا کدامیک از سلاطین گمان کردی؟» گفتم: ای آقای من! تو سلطان سلاطین هستی و سیّد جهانی و تو از اینها نیستی. آنگاه فرمود: «ای طاهر! به هدف خود رسیدی، حال چه می خواهی؟ آیا هر روز شما را رعایت نمی کنم؟ (مراقب شما نیستم؟) آیا اعمال شما به ما نمی رسد؟»

و به من مژده داد که حالم خوب می شود و از آن سختی نجات می یابم. در این حال فردی از طرف صحن مسلم که او را به شخص و اسم می شناختم و دارای کردار زشت بود، داخل مسجد شد. و به همین دلیل آثار خشم و غضب بر آن جناب وارد شد و روی مبارک به طرف او کرد. عرق هاشمی روی پیشانی اش آشکار شد.

فرمود: «ای فلان! به کجا فرار می کنی؟ آیا زمین و آسمان از آن ما نیست که احکام ما در آنها جاری است و تو چاره ای نداری جز اینکه زیر دست ما باشی؟» آنگاه به من نگاه کرد و تبسم نمود و فرمود: «ای طاهر به مراد خود رسیدی، دیگر چه می خواهی؟» پس من به خاطر عظمت و بزرگی آن جناب و حیرتی که به من داد نتوانستم حرفی بزنم و دوباره این کلام را فرمود و چگونگی حال من قابل توصیف نبود و من به همین دلیل نتوانستم جواب بگویم و هیچ سؤالی از آن جناب بنمایم آنگاه به اندازه چشم بر هم زدنی نگذشته بود که خود را تنها در میان مسجد دیدم و کسی با من نبود. به طرف مشرق نگاه کردم دیدم که صبح شده و فجر طالع شده.

شیخ طاهر گفت: با آنکه چند سال است کور شدم و بسیاری از راه های امرار معاش بر روی من بسته شده (که یکی از آنها خدمت کردن به عالمان و طلبه هایی بود که به آنجا مشرف می شوند) ولی به حساب وعده ای که آن حضرت از آن تاریخ تا به حال دادند الحمد لله در امر معاشم گشایش شده و هرگز به سختی ورنج نیفتادم.

## حکایت چهل و هفتم: ابو القاسم حاسمی

عالم دانشمند، آگاه، میرزا عبد الله اصفهانی، شاگرد علامه مجلسی در فصل دوم از آخر قسمت اول کتاب (ریاض العلماء) فرموده است که:

شیخ ابو القاسم بن محمد بن ابی القاسم حاسمی، دانشمند عالم کامل معروف به حاسمی است و از بزرگان مشایخ اصحاب ما است و ظاهر آن است که او از اصحاب قدیم است و امیر سید حسین عاملی معروف به مجتهد، هم دوره (معاصر) سلطان شاه عباس صفوی در پایان رساله ی خود فرموده:

در مورد حالات اهل خلاف در دنیا و آخرت در مقام ذکر بعضی از گفتگوهای اتفاق افتاده میان شیعه و اهل سنت تألیف کرده به این عبارت که دوم از آنها حکایت غریبه ای است که در شهر همدان اتفاق افتاده بین شیعه اثنی عشری و شخصی سنی که آنرا در کتاب قدیمی دیدم که محتمل است به حساب عادت، تاریخ کتابت آن سیصد سال قبل از این باشد و متن آن کتاب این گونه بود که:

میان یکی از علمای شیعه که اسم او، ابو القاسم بن محمد بن ابی القاسم حاسمی است و میان یکی از علمای اهل سنت که اسم او رفیع الدین حسین است، در دوستی و مصاحبت و شراکت در اموال و رفاقت در اکثر سفرها، رابطه ی گرمی برقرار شد. و هر یک از این دو، مذهب و عقیده خود را از دیگری پنهان نمی کردند. ابو القاسم، رفیع الدین را به نصب نسبت می داد یعنی به او ناصبی می گفت و رفیع الدین هم ابو القاسم را به رفض نسبت می داد. (البته به شوخی و خنده) و در این صحبت ها بحث در مورد مذهب اتفاق نمی افتاد.

تا آنکه در مسجد شهر همدان که به آن مسجد عتیق می گفتند، بحثی میان آنها اتفاق افتاد و در میان صحبت رفیع الدین حسین، فلان و فلان را بر امیر المؤمنین علی علیه السلام برتری داد و ابو القاسم رفیع الدین این مطلب را رد کرد و امیر المؤمنین علی علیه السلام را برتری داد و ابو

القاسم برای مذهب خود به آیات و احادیث زیادی استدلال کرد و مقامات و کرامات و معجزه های زیادی را که از آن جناب صادر شده، ذکر نمود و رفیع الدین قضیه را برعکس نمود و برای برتری دادن ابو بکر بر علی عَلَيْهِ السَّلَامُ، استدلال نمود به همنشینی و هم صحبتی او در غار و خطاب شدن او به صدیق اکبر در بین مهاجرین و انصار. همچنین گفت: در میان مهاجرین و انصار، خلافت و امامت و داماد پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بودن به ابو بکر اختصاص داشت.

وهمچنین گفت: از پیغمبر دو حدیث است که در شأن ابو بکر صادر شده، یکی آنکه: «تو به منزله پیراهن من هستی... الخ» و دومی: «از دو نفر که بعد از من هستند پیروی کنید: ابو بکر و عمر».

ابو القاسم شیعی بعد از شنیدن این گفته ها به رفیع الدین گفت: به چه دلیلی ابو بکر را بر سید وصیین و سند اولیاء و حامل لواء و امام جنّ و انس و قسمت کننده ی جهنم و بهشت ترجیح می دهی؟

در حالیکه تو می دانی که آن جناب صدیق اکبر و فاروق ازهر برادر رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ و همسر بتول است و همچنین می دانی آنجناب وقت فرار رسول خدا از ظلم و ستم کافران به سوی غار در جای آن حضرت خوابید و با آن حضرت در حال سختی و فقر و نداری شریک و همراه بود. و حضرت پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ در ب خانه صحابه را که در مسجد باز می شد همه را بست غیر از درب خانه علی عَلَيْهِ السَّلَامُ. و حضرت صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ، علی عَلَيْهِ السَّلَامُ را روی شانه خود گذاشت در هنگام ورود به کعبه و شکستن بتها در اوائل اسلام و خداوند عزیز و بلند مرتبه در مقام اعلی، علی و فاطمه (سلام الله علیها) را با یکدیگر تزویج نمود. و حضرت علی عَلَيْهِ السَّلَامُ جنگ و مقاتله کرد با عمرو بن عبدود و خیبر را فتح کرد و برای خدای تعالی شریک قائل نشد حتی به اندازه یک چشم به هم زدن بر خلاف آن سه خلیفه.



و حضرت رسول ﷺ، علی عليه السلام را به چهار پیغمبر تشبیه نمود در آنجا که فرمود: «هر که می خواهد به حضرت آدم در علمش نگاه کند و به نوح در فهمش بنگرد و به موسی در شدتت و به عیسی در زهدش، پس به علی بن ابی طالب نگاه کند».

و با وجود همه این فضیلت ها و کمالات آشکار و نمایان و با وجود نزدیکی و خویشی که با حضرت رسول دارد و با معجزه برگرداندن آفتاب برای او، چگونه این امر عاقلانه و جایز می باشد که ابو بکر بر علی عليه السلام برتری داشته باشد؟

وقتی رفیع الدین این گفته ها را از ابی القاسم شنید که او علی عليه السلام را بر ابو بکر ترجیح می دهد، ریشه صمیمیت او با ابو القاسم به نابودی منجر شد و از بین رفت و بعد از گفتگویی چند رفیع الدین به ابو القاسم گفت: هر مردی که به مسجد بیاید، هر چه از مذهب من یا مذهب تو حکم کند اطاعت می کنیم.

چون عقیده اهل همدان بر ابو القاسم پیدا و مشهود بود، یعنی می دانست که آنها از اهل سنتند و از این شرطی که میان او و رفیع الدین بسته شد، می ترسید ولی به خاطر بحث و جدل زیاد، ابو القاسم آنرا پذیرفت و با کراهت راضی شد. بعد از اینکه شرط بستند بدون فاصله جوانی وارد شد که از چهره اش آثار بزرگواری و نجابت پیدا بود و از احوالش معلوم بود که از سفر می آید و در مسجد وارد شد و در اطراف مسجد دوری زد و نزد آنها آمد.

رفیع الدین از جایش بلند شد در حالیکه بسیار اضطراب داشت و بعد از سلام به آن جوان در مورد بحثی که میان او و ابو القاسم در گرفته بود سؤال کرد و آن مسئله را برایش گفت و در اظهار عقیده خود برای آن جوان بسیار مبالغه کرد و قسم مؤکد خورد و او را قسم داد که عقیده خود را به همان طوری که در باطن دارد آشکار نماید و آن جوان بدون هیچ معطلی این دو بیت را فرمود:

متی اقل مولای افضل منهما

الم تر انّ السّيف يزرى بحده اكن للذی فضلته متنقصاً

مقالک هذا السّيف احد من العصا

وقتی جوان این دو بیت را خواند، رفیع الدین و ابو القاسم از فصاحت و بلاغت بیان او در تحیر و تعجب بودند و می خواستند که در مورد زندگی و تحصیلات آن جوان جستجو کنند که آن جوان از نظر غایب شد و اثری از او نیافتند.

وقتی رفیع الدین این کار عجیب و غریب را مشاهده کرد مذهب باطل خود را کنار گذاشت و مذهب حقّ اثنی عشری را برگزید و به آن اعتقاد پیدا کرد.

صاحب ریاض بعد از گفتن این قصه از کتاب مذکور فرموده که: ظاهراً آن جوان حضرت مهدی علیه السلام بوده است و آنچه که این گفته را تأیید می کند چیزی است که در باب نهم خواهیم گفت و اما دو بیت مذکور با تفسیر و به طور زیاد در کتاب های علما به این نحو موجود است که:

يقولون لي فضل علياً عليهم

إذا أنا فضلت الامام عليهم

الم ترا ان السيف يزرى بحده فلست اقول التبرا على من الحصا

اكن بالذی فضله متنقصاً

مقالة هذا السيف اعلى من العصا

و در ریاض فرموده که: آن دو بیت ریشه این بیت ها است یعنی نویسنده آنرا از آن

حکایت گرفته است.

## حکایت چهل و هشتم: ملا زین العابدین سلماسی

عالم صالح پرهیزکار، میرزا محمد باقر سلماسی، خلف صاحب مقامات عالیه، ملا زین العابدین سلماسی برای من تعریف کرد که جناب میرزا محمد علی قزوینی مردی زاهد و عابد و مورد اطمینان بود. او میل زیادی به علم جفر و حروف داشت و به خاطر به دست آوردن آنها سفرهای زیادی کرده و به شهرها رفته و بین او و پدرش دوستی بود. آنگاه در آن وقت ها که مشغول آباد کردن و ساختن ساختمان حرم و قلعه عسکرین بودیم به سامره آمد و در پیش ما اقامت گزید تا آنکه به وطن خود کاظمین برگشتیم و سه سال مهمان ما بود. و روزی به من گفت: دلم تنگ شده و صبرم به پایان رسیده و نزد تو حاجتی دارم و پیغامی هم برای پدر بزرگوار تو.

گفتم: چیست؟

گفت: در آن روزها که در سامره بودم، حضرت حجّت علیه السلام را در خواب دیدم. پس از او خواستم که برای من علمی را که عمر خود را برای آن صرف کردم کشف کند. آنگاه فرمود: «آن در پیش همنشین تو است». و اشاره کرد به پدر تو. من گفتم: او راز خود را از من پنهان می کند. فرمود: «چنین نیست از او بخواه، از تو دریغ نخواهد کرد». آنگاه بیدار شدم و برخاستم که پیش او بروم. دیدم که در طرفی از صحن مقدس به سوی من می آید.

وقتی مرا دید قبل از آنکه حرفی بزنم فرمود: چرا از من در پیش حضرت حجّت علیه السلام شکایت کردی؟ تو چه وقت از من چیزی خواستی و آن در نزد من بود و من به تو ندادم؟

پس من خجالت کشیدم و سر به زیر انداختم و اکنون سه سال است که همراه و همنشین او شدم نه او حرفی از این علم را به من فرموده و نه من توانایی سؤال کردن از او را دارم و تا اکنون به کسی ابراز نکردم، اگر می توانی این مشکل را از من برطرف کن. من از صبر او

تعجب کردم و پیش پدر رفتم و آنچه شنیدم گفتم و پرسیدم که از کجا فهمیدی که او از تو نزد امام شکایت کرده گفت: آن جناب در خواب به من فرمود. و خواب را تعریف نکرد.

## حکایت چهل و نهم: شیخ حرّ عاملی

محدث گرانقدر، شیخ حرّ عاملی در کتاب (اثبات الهداة بالنصوص والمعجزات) فرموده: بدرستی که گروهی از اصحاب مورد اطمینان ما به من خبر دادند که آنها صاحب الامر علیه السلام را در بیداری دیدند و از آن جناب معجزات متعددی را دیدند که آنها را به غیب‌هایی خبر می‌داد و از برای آنها دعا‌هایی کرد که مستجاب شده بود و آنها را از خطرهایی که به هلاکت منجر می‌شدند نجات داد.

فرمود: ما در شهر خودمان در روستای مشغرا در روز عیدی نشسته بودیم و ما گروهی از طلاب علم و صالحان بودیم. آنگاه من به آنها گفتم: کاش می‌دانستم که در عید آینده کدام یک از این گروه زنده است و کدام مرده؟ پس مردی که نام او شیخ محمد بود و در درس، شریک ما بود گفت: من می‌دانم که در عید دیگر زنده ام و عید دیگر و عید دیگر تا بیست و شش سال و معلوم شد که او در این ادعا استوار است و شوخی نمی‌کند. پس به او گفتم: تو علم غیب می‌دانی؟ گفت: نه، ولی من حضرت مهدی علیه السلام را در خواب دیدم در حالیکه به مرض سختی دچار بودم و می‌ترسیدم که بمیرم چون عمل خوبی برای ملاقات با پروردگارم نداشتم.

آنگاه به من فرمود: «نترس، چرا که خداوند تو را شفا می‌دهد و از این بیماری رها می‌شوی و به واسطه آن نمی‌میری بلکه بیست و شش سال زندگی می‌کنی». آنگاه جامی را که در دستش بود به من بخشید و من از آن آشامیدم و آن مریضی از من برطرف شد و شفا پیدا کردم و می‌دانم که این، کار شیطان نیست. و من وقتی حرف آن مرد را شنیدم، تاریخ آنرا یادداشت کردم که آن در سال 1049 بود و مدتی از آن گذشت و من به مشهد مقدس در سال 1072 آمدم. و وقتی سال آخر شد در دلم افتاد که مدت گذشت. پس برگشتم و به آن تاریخ رجوع کردم و حساب کردم دیدم که از آن زمان بیست و شش سال گذشت و گفتم که باید آن

مرد، مُرده باشد و مدّت یک ماه نگذشت یا دو ماه که نامه ای از برادرم رسید و او در آن شهر بود و به من خبر داد که آن مرد وفات کرد.

## حکایت پنجاهم: شیخ حرّ عاملی

همچنین شیخ مذکور در همان کتاب فرموده: من زمانی که کودکی ده ساله بودم به مریضی سختی دچار شدم بطوریکه خانواده و نزدیکان من جمع شدند و گریه می کردند و برای عزاداری آماده می شدند و یقین کردند که من در آن شب خواهم مُرد.

آنگاه من در میان خواب و بیداری پیغمبر و دوازده امام علیهم السلام را دیدم و من به آنها سلام کردم و با یک یک آنها دست دادم و بین من و حضرت صادق علیه السلام سخنی گذشت که در ذهنم نماند به جز آنکه آن حضرت در حَقِّم دعا کرد و بر حضرت صاحب علیه السلام سلام کردم و با آن جناب دست دادم و گریه کردم و گفتم: ای مولای من! می ترسم که با این بیماری بمیرم و مقصد خود را از علم و عمل بدست نیاورم.

حضرت فرمود: «ترس، زیرا تو در این مرض نمی میری بلکه خداوند تو را شفا می دهد و تو عمری طولانی خواهی داشت».

آنگاه کاسه ای که در دست مبارکش بود بدست من داد. من از آن نوشیدم و سالم شدم و بیماری از من رفع شد و نشستم. دوستان و خویشانم تعجب کردند و من از آنچه دیده بودم به آنها چیزی نگفتم مگر بعد از چند روز.

## حکایت پنجاه و یکم: شیخ ابو الحسن شریف عاملی

دانشمند گرانقدر، شیخ ابو الحسن شریف عاملی در کتاب (ضیاء العالمین) از حافظ ابو نعیم و ابو العلاء همدانی که هر دو به سند خود روایت کرده اند از ابن عمر که گفت: رسول خدا ﷺ فرمود: «مهدی عَلَيْهِ السَّلَام از روستایی که به آن کرعه می گویند بیرون می آید و بر سر او ابری است که در آن ابر منادی، ندا می کند این مهدی، خلیفه ی خداوند است. پس از او پیروی کنید». و جماعتی از محمد بن احمد روایت کردند که گفت: پدرم مرتب در مورد کرعه سؤال می کرد و من نمی دانستم که کرعه کجاست؟

پس شیخ تاجری با مال و حشم زیاد پیش ما آمد و ما در مورد آن روستا از او پرسیدیم. گفت: شما از کجا آن روستا را می شناسید؟ پدرم گفت: در کتاب های حدیث آن را دیده ام و ماجرای آنرا شنیده ام.

وقتی ظهر شد جوانی را دیدم که زیباتر و با ابهت تر و گرانقدرتر از او هرگز ندیده بودم بطوریکه ما از نگاه کردن به او سیر نمی شدیم. آنگاه با آنها نماز ظهر را با دست های رها شده، مثل نماز اهل عراق خواند. (نه مثل اهل سنت که کتف بسته می خوانند). وقتی نمازش تمام شد، پدرم به او سلام کرد و برای او قضیه ما را تعریف کرد. آنگاه ما چند روز در آنجا ماندیم و هیچ مردمی مانند آنها ندیدیم و از آنها هیچ حرف بیهوده و لغوی نشنیدیم. آنگاه از او خواهش کردیم که ما را به راه برساند. او شخصی را همراه ما فرستاد و او با ما تا چاشتگاهی آمد ناگهان دیدیم در همان جایی هستیم که می خواستیم. پدرم از آن شخص سؤال کرد که آن مرد چه کسی بود؟

او گفت: او حضرت مهدی عَلَيْهِ السَّلَام بود م ح م د بن الحسن و جایی که آن جناب در آنجا است، نامش کرعه می باشد که از شهرهای یمن است و از طرفی که متصل به شهر حبشه است، ده روز راه است در بیابانی که آبی در آن نیست. عالم متقدم بعد از گفتن این قصه



فرموده: بین آنچه ذکر شده یعنی خروج مهدی علیه السلام از کرعه و آنچه ثابت شده که آن جناب ظاهر می شود در اول ظهورش از مکه، هیچ منافاتی وجود ندارد زیرا آن جناب از جایی که در آن اقامت دارد بیرون می آید تا این که به مکه می آید و او خود را در آنجا ظاهر می کند.

## حکایت پنجاه و دوّم: مقدس اردبیلی

و همچنین شیخ مذکور بعد از گفتن این حکایت و حکایت امیر اسحاق استر آبادی و مختصری از قصه ی جزیره خضراء گفته که: نقل های معتبر درباره دیدن حضرت مهدی علیه السلام به جز آنچه ذکر کردیم بسیار می باشد حتی در زمان های اخیر. پس، بدرستی که من از افراد مورد اطمینان شنیدم که، مولانا احمد اردبیلی آن جناب را در جامع کوفه دید و از او مسائلی را سؤال کرد و همچنین والد ما مولانا محمد تقی شیخ، آن جناب را در جامع عتیق اصفهان دیده است.

پس سیّد محدث جزایری، سیّد نعمت الله در (انوار النعمانیّه) فرمود: مورد اطمینان ترین شیخ های من در علم و عمل نقل کرد که: مولای اردبیلی شاگردی داشت اهل تفرش که نامش میر علام و بسیار بافضیلت و پرهیزکار بود و او تعریف می کرد که:

من در مدرسه حجره ای داشتم که مشرف بود به قبه شریفه. برایم اتفاق افتاد که من مطالعه خود را در حالیکه بیشتر شب گذشته بود به پایان رسانیدم و آنگاه از حجره بیرون آمدم و در اطراف حضرت شریفه نگاه می کردم و آن شب، بسیار تاریک بود. مردی را دیدم که مقابل حرم مطهر ایستاده و دارد می آید. گفتم: شاید این دزد است، آمده که از قندیل ها بدزدد. آنگاه از منزل خود خارج شدم و رفتم به نزدیکش و او مرا نمی دید. رفت و نزدیک در حرم مطهر ایستاد، قفل را دیدم که باز شد و افتاد. به همین ترتیب در دوم و سوم و بر قبر شریف مشرف شد. سلام کرد و از کنار قبر مطهر رد شد و من صدای او را شنیدم که با امام علیه السلام در مورد مسئله ی علمی صحبت می کرد. سپس به سوی مسجد کوفه از شهر بیرون رفت. من به دنبال او می رفتم و او مرا نمی دید.

وقتی به محراب مسجد رسید، شنیدم که او با شخصی دیگر در مورد همان مسأله صحبت می کند. برگشت و من از عقب او برگشتم و او مرا نمی دید. وقتی به دروازه شهر رسید

صبح شده و هوا روشن بود. خود را به او نشان دادم و گفتم: ای مولای ما. من با تو از اوّل تا آخر بودم. به من بگو که شخص اوّلی چه کسی بود که در قبه شریفه با او صحبت می کردی و شخص دوّم چه کسی بود که در مسجد کوفه با او صحبت می کردی؟

آنگاه از من پیمان ها گرفت که تا زمان مرگش کسی را از آن راز با خبر نکنم. بعد به من فرمود: ای فرزند من بعضی از مسائل برای من مشتبه می شود و چه بسیار می شود که من در شب بیرون می روم نزد قبر امیر المؤمنین علیه السلام و در مورد آن مسأله با آن جناب صحبت می کنم و جواب می شنوم و در این شب مرا به سوی صاحب الزّمان علیه السلام فرستاد و فرمود: «فرزندم مهدی علیه السلام امشب در مسجد کوفه است. پیش او برو و این مسأله را از او پیرس». و آن شخص حضرت مهدی علیه السلام بود.

شیخ ابو علی در حاشیه رجال خود از استاد خود علامه بهبهانی، که میر علام مذکور جد سیّد سند، سیّد میرزاست نقل کرده و او از بزرگان نجف اشرف بود و همچنین جزء عالمانی بود که از مریضی طاعون که در بغداد و حوالی آن در سال 1186 پیش آمده بود فوت کرده بودند. علامه مجلسی در بحار فرموده: گروهی از سیّد فاضل، میر علامّ خبر دادند که او گفت... الخ)

با مقداری اختلاف در آخر آن اینچنین است: من در پشت سر او بودم تا آنکه در مسجد حنّانه مرا سرفه گرفت به طوری که نتوانستم جلوی خود را بگیرم، وقتی سرفه مرا شنید متوجه من شد، مرا شناخت و گفت: تو میر علامّی؟ گفتم: بله. گفت: اینجا چه می کنی؟ گفتم: من از وقتی که تو داخل روضه ی مقدسه شدی تا اکنون با تو بودم و تو را به حق صاحب این قبر قسم می دهم که از آنچه در این شب برای تو اتفاق افتاده مرا از اول تا آخر باخبر کنی.

گفت: برای تو می گویم به شرطی که تا زمانی که من زنده هستم به کسی نگوئی. و وقتی از من پیمان گرفت، گفت: من در مورد بعضی از مسائل فکر می کردم و آن مسائل برایم

سخت شده بود. پس به دلم افتاد که پیش امیر المؤمنین علیه السلام بروم و مسأله را از او بپرسم و وقتی به پیش در رسیدم در بدون کلید باز شد. چنانچه دیدی و از خداوند تعالی خواستم که امیر المؤمنین علیه السلام جواب مرا بدهد. آنگاه از قبر صدایی شنیده شد که: «به مسجد کوفه برو و از حضرت قائم علیه السلام در آنجا بپرس زیرا که او امام زمان تو است».

## حکایت پنجاه و سوم: متوکل بن عمیر

ماجرای عالم ربانی، آخوند ملا محمد تقی مجلسی است که در صحبت های علامه شیخ ابو الحسن شریف به آن اشاره شده و تفصیل آن را نگفت و ظاهر آن این گونه است که مقصود حکایتی است که آن مرحوم در جلد چهارم شرح (من لا یحضره الفقیه) در ضمن متوکل بن عمیر که روایت کنند صحیفه کامله سجادیّه است، ذکر نموده و آن این است که فرمود: من در آغاز دوران بلوغ، رضای خدا را طلب می کردم و سعی و تلاش می کردم که رضای او را بدست آورم و از یاد خدا غافل نمی شدم تا اینکه در بین خواب و بیداری، حضرت صاحب الزمان علیه السلام را دیدم که در مسجد جامع قدیم اصفهان ایستاده، نزدیک جایی که الان مدرسه من است.

پس بر آن جناب سلام کردم و خواستم که پای مبارکش را ببوسم، او نگذاشت و مرا گرفت. پس من دستش را بوسیدم و از آن جناب در مورد مسائلی که برایم مشکل شده بود پرسیدم که یکی از آنها این بود که من در نماز خود، وسوسه داشتم و می گفتم که آنها را آن طوری که از من خواسته اند به جای نمی آورم و به قضای آنها مشغول بودم و امکان اینکه بتوانم نماز شب را بخوانم نداشتم و در این مورد از شیخ خود، شیخ بهایی سؤال کردم. او گفت: یک نماز ظهر و عصر و مغرب به قصد نماز شب بجا بیاور و من اینگونه می کردم. آنگاه از حضرت حجّت علیه السلام سؤال کردم که: من نماز شب بخوانم؟

فرمود: «نماز شب بخوان و آن نماز مصنوعی را که بجا می آوری، دیگر بجای نیاور». و از این قبیل سؤالات که در خاطر من مانده است.

آنگاه گفتم: ای مولای من! برای من این سعادت فراهم نمی شود که به خدمت جناب تو در هر زمانی برسم، پس به من کتابی بده که همیشه طبق آن عمل کنم.

آنگاه فرمود: «من برای تو کتابی به مولا محمّد تاج دادم». و من در خواب او را می شناختم. بعد فرمود: «برو و آن کتاب را از او بگیر». و من از در مسجدی که مقابل روی آن جناب بود به سمت دار بطّیخ که محله ای از اصفهان است بیرون رفتم.

وقتی به آن شخص رسیدم و مرا دید گفت: تو را صاحب الامر علیه السلام پیش من فرستاده؟ گفتم: بله. آنگاه از بغل خود کتاب کهنه ای را بیرون آورد. وقتی آنرا باز کردم فهمیدم کتاب دعا می باشد. پس آنرا بوسیدم و بر چشم خود گذاشتم و برگشتم و متوجه حضرت صاحب الامر علیه السلام شدم که بیدار شدم و آن کتاب با من نبود. آنگاه شروع به گریه و ناله و زاری کردم تا طلوع فجر، چرا که آن کتاب دیگر پیش من نبود. وقتی نماز و تعقیبات آن به پایان رسید در دلم اینگونه افتاد که مولانا محمّد همان شیخ بهایی است و اینکه حضرت به او تاج گفته اند به دلیل شهرتی است که در میان عالمان پیدا کرده است.

پس وقتی به محل درس او که در کنار مسجد جامع است رفتم، دیدم که او به مقابله با صحیفه ی کامله مشغول است و خواننده سید صالح امیر ذوالفقار گلپایگانی بود. من یک ساعتی نشستم تا اینکه کارش تمام (مقابله: هنگامی که می خواهند صحت مطلب یا کتابی را تحقیق کنند، آنرا با اصلش تطبیق می کنند که به این کار مقابله می گویند).

شد و ظاهراً صحبت میان آنها در مورد سند صحیفه بود ولی به خاطر غمی که بر من چیره شده بود سخن ایشان را نفهمیدم و گریه می کردم. با همین حال پیش شیخ رفتم و خوابم را برای او تعریف کردم و در ضمن به خاطر گم شدن کتاب، گریه می کردم. شیخ گفت: بشارت بر تو باد که به آنچه می خواستی از علوم الهیه و معارف یقینه خواهی رسید. قلبم آرام نشد و با گریه و تفکر بیرون رفتم. در دلم افتاد که به آن سمتی که در خواب به آنجا رفتم بروم.

وقتی به محله دار بطّیخ رسیدم مرد پرهیز کاری را دیدم که اسمش آقا حسن و لقبش تاج بود. وقتی به او رسیدم، سلام کردم.

گفت: ای فلان! کتب وقفیه ای در پیش من است و هر طلبه ای که آنرا می گیرد به شروط وقف آن عمل نمی کند و تو به آن عمل می کنی. بیا و این کتاب ها را نگاه کن و به هر کدام که احتیاج داری آنرا بردار. با او به کتابخانه اش رفتم و اولین کتابی که به من داد همان بود که در خواب دیدم. پس شروع به گریه و ناله کردم و گفتم این برای من کافی است و یادم نیست که خواب را برای او گفتم یا نه و نزد شیخ آدمم و شروع کردم به مقابله ی نسخه او که جد پدرش نوشته بود از نسخه ی شهید و شهید نسخه خود را از نسخه عمید الرؤساء و ابن سکون نوشته بود و مقابله کرده بود با نسخه ی ابن ادريس بدون واسطه یا به یک واسطه و نسخه ای که حضرت صاحب الامر علیه السلام به من بخشید، به خط شهید نوشته شده بود و کاملاً منطبق بود با آن نسخه.

حتی در نسخه هایی که در حاشیه آن نوشته شده بود و بعد از آنکه مقابله کردن با آن به پایان رسید، مردم شروع به مقابله پیش من کردند و به برکت لطف و عطای حضرت حجّت علیه السلام صحیفه ی کامله در شهرها و در هر خانه مانند آفتاب، طالع شد و مخصوصاً در اصفهان. زیرا که بیشتر مردم دارای صحیفه اند و اکثر آنها از صالحان و اهل دعا شدند و بسیاری هم، مستجاب الدعوة. و این همان آثار معجزه ی حضرت صاحب علیه السلام است و آنچه خداوند بواسطه ی این صحیفه به من عطا فرمود که قابل شمارش نیست.

مؤلف گوید: علامه مجلسی در بحار صورت اجازه مختصری از پدر خود را در مورد صحیفه ی کامله ذکر کرده و در آنجا گفته: من صحیفه ی کامله را که ملقب به زبور آل محمد، انجیل اهل بیت: و دعای کامل با سندهای بسیار و طریقه های مختلف است روایت می کنم.

### حکایت پنجاه و چهارم: میرزا محمد استر آبادی

علامه ی مجلسی در بحار فرموده: گروهی از سیّد سند، میرزا محمّد استر آبادی به من خبر دادند که گفت: شبی در اطراف بیت الله الحرام مشغول طواف بودم، ناگهان جوان خوشرویی را دیدم که مشغول طواف بود.

وقتی نزدیک من رسید دسته گل سرخی به من داد و آن وقت، فصل گل نبود. آنرا گرفتم و بوییدم و گفتم: ای سیّد من این از کجا است؟ فرمود: «از خرابات برای من آورده اند». آنگاه از نظرم غایب شد و او را ندیدم.



## حکایت پنجاه و پنجم: شهید ثانی

شیخ فاضل گرانددر، محمد بن علی بن حسن عودتی شاگرد شهید ثانی در رساله ی (بغیة المرید) در احوالات شهید، استاد خود والطافی که به ایشان شده آورده است که:

شب چهارشنبه دهم ربیع الاول سال 906 که او در منزل رمله، تنها به مسجد معروف به جامع ایض رفت که زیارت کند انبیایی را که در غار آنجا است و دید که در قفل شده است و کسی در مسجد نیست. آنگاه دست خود را روی قفل گذاشت و کشید، قفل در باز شد. در غار پایین رفت و به نماز ودعا مشغول شد و غرق در راز و نیاز شد به طوری که فراموش کرد که قافله حرکت کرده، آنگاه مدتی نشست. پس از آن داخل شهر شد و به سوی مکان قافله رفت و فهمید که آنها رفته اند و کسی از آنها نمانده. آنگاه در کار خود سرگردان شد و بسیار فکر کرد در اینکه به آنها بپیوندد با اینکه پیاده راه رفتن برای او بسیار مشکل بود چرا که اسباب و وسایل او را نیز با خود برده بودند. پس در همان راهی که رفته بودند شروع به حرکت کرد ولی به آنها نرسید و از دور هم آنها را ندید و بسیار خسته شد.

آنگاه در این حالت که در سختی ورنج افتاده بود، ناگهان مردی را دید که بر استری سوار است و رو به او کرده و به آن طرف می آید. وقتی به او رسید فرمود: «در پشت من سوار شو». او را سوار کرد و مثل برق عبور کرد. کمی نگذشت که او را به کاروان رساند و از استر او را به پایین آورد و به او فرمود: «به پیش رفقای خود برو». و او وارد کاروان شد. شهید فرمود: بسیار جستجو کردم که در بین راه او را ببینم و اصلاً او را ندیدم و قبل از آن هم ندیده بودم.

## حکایت پنجاه و ششم: سید علیخان موسوی

سید دانشمند استاد، سید علیخان، خلف عالم گرانقدر سید خلف بن سید عبدالمطلب موسوی مشعشی حویزی در کتاب (خیر المقال) در مورد حکایات آنان که در عصر غیبت امام عصر علیه السلام را دیدند گفته که: از جمله آن حکایت ها حکایتی است که مردی مؤمن از کسانی که من به آنها اطمینان دارم ما را از آن آگاه کرده و او با گروهی اندک در کاروان حج کرد.

هنگام برگشت مردی با آنها بود که گاهی پیاده می رفت و گاهی سواره. اتفاقاً در یکی از منزل ها کاروان با سرعت و شتاب حرکت می کرد و برای آن مرد، سواری فراهم نشد. پس برای استراحت و کمی خواب پایین آمدند، آنگاه از آنجا کوچ کردند و آن مرد از شدت خستگی و رنجی که به او رسیده بود بیدار نشد. آن گروه هم به جستجوی او پرداختند و او همچنان خواب بود تا آنکه به وسیله حرارت آفتاب بیدار شد و کسی را ندید. پس پیاده به راه افتاد و مطمئن بود که هلاک می شود. به همین دلیل به حضرت مهدی علیه السلام استغاثه نمود و در آن حال بود که مردی را دید که در شکل و قیافه اهل بادیه می باشد و سوار بر شتری است. آن مرد گفت: «ای فلان! تو از کاروان عقب ماندی؟» گفتم: بله. گفت: «آیا دوست داری که تو را به دوستانت برسانم؟» گفتم: به خدا این خواسته من است و غیر از این چیزی نیست. فرمود: «پس نزدیک بیا». و شتر خود را خوابانید و مرا در ردیف خود سوار کرد و به راه افتاد. پس چند قدمی نرفته بودیم که به کاروان رسیدیم. وقتی نزدیک آنها رسیدیم گفت: «اینها دوستان تو هستند» آنگاه مرا گذاشت و رفت.

## حکایت پنجاه و هفتم: شیخ قاسم

وهمچنین در آن کتاب گفته: مردی از اهل ایمان، از اهل شهر ما که به او شیخ قاسم می گویند و او بسیار به حج می رفت به من خبر داد و گفت: روزی از راه رفتن خسته شدم. پس در زیر درختی خوابیدم و خواب من طولانی شد و حاجیان از کنار من عبور کردند و بسیار از من دور شدند. وقتی بیدار شدم، متوجه شدم که خوابم طولانی شده است و حاجیان از من دور شدند و نمی دانستم که به کدام طرف بروم. آنگاه متوجه سمتی شدم و با صدای بلند فریاد می کردم: یا صالح! و منظورم حضرت مهدی عج بود. چنانکه ابن طاووس در کتاب (امان) در بیان آنچه در وقت گم شدن راه گفته می شود، ذکر کرده است. پس در همین حال که فریاد می کردم ناگهان سواری را دیدم که بر شتری سوار است به شکل عرب های بدوی (عربهای بادیه نشین). وقتی مرا دید به من فرمود: «تو از حاجیان دور شدی؟» گفتم: آری. فرمود: «در عقب من سوار شو که تو را به آنها برسانم.»

آنگاه در پشت او سوار شدم و زمانی نگذشت که به قافله رسیدیم. وقتی نزدیک شدیم مرا پایین آورد و فرمود: «بدنبال کار خود برو.» به او گفتم: تشنگی هوا مرا اذیت کرده است. آنگاه از زین شتر خود مشکی بیرون آورد که در آن آب بود و مرا از آن سیراب نمود. قسم به خداوند که آن لذیذترین و گواراترین آبی بود که آشامیدم.

آنگاه رفتم تا وارد جمع حاجیان شدم و به یاد او افتادم و او را ندیدم و بعد از آن هم او را در بین حاجیان ندیدم تا زمانی که برگشتیم.

## حکایت پنجاه و هشتم: سید احمد رشتی موسوی

جناب مستطاب، سید احمد بن سید هاشم بن سید حسن رشتی موسوی، تاجر ساکن رشت در هفده سال قبل به نجف اشرف مشرف شد و با عالم ربّانی و فاضل صمدانی، شیخ علی رشتی - طاب ثراه - که در حکایت آینده ذکر خواهد شد به منزل من حقیر آمدند و وقتی بلند شدند، شیخ در مورد پرهیزکاری و استواری سید مذکور صحبت کرد و فرمود که: ماجرای عجیبی بود و در آن وقت فرصت بیان آن نبود. بعد از چند روزی ملاقات شد، فرمود: سید رفت و قضیه را با مقداری از حالات سید گفت. بسیار متأسف شدم از اینکه آنها را از خود او نشنیدم. اگرچه مقام شیخ اجلّ از آن بود که حتی کمی خلاف گفته او نقل کند و از آن سال تا چند ماه قبل این مطلب در ذهن من بود تا در ماه جمادی الاخر این سال که از نجف اشرف برگشته بودم، در کاظمین سید صالح مذکور را دیدار کردم که از سامره برگشته بود و عازم ایران بود.

پس شرح حال او را چنانچه شنیده بودم پرسیدم و از آن جمله ماجرای گفته شده را مطابق آن نقل کرد و آن قضیه چنان است که گفت: در سال 1280 به قصد حج بیت الله الحرام از دارالمرز رشت به تبریز آمدم و در خانه حاجی صفر علی تاجر تبریزی معروف اقامت گزیدم. وقتی دیدم کاروان نیست، متحیر شدم تا آنکه حاجی جبار جلودار سدهی اصفهانی به تنهایی بطرف طربوزن حرکت کرد. از او اسبی کرایه کردم و رفتم. وقتی به منزل اول رسیدیم سه نفر دیگر با تشویق حاجی صفر علی به من پیوستند. یکی حاجی ملا باقر تبریزی حجه فروش معروف علماء و حاجی سید حسین تاجر تبریزی و حاجی علی نامی که خدمت می کرد.

پس به اتفاق همگی حرکت کردیم تا به ارزنة الروم رسیدیم و از آنجا عازم طربوزن شدیم و در یکی از منزل های بین این دو شهر حاجی جبار جلودار پیش ما آمد و گفت:

«این مقصدی را که در پیش داریم مقداری ترسناک است کمی زودتر بارها پتان را ببینید که به همراه کاروان باشید».

چون در دیگر منزل ها اکثراً از عقب قافله با فاصله راه می رفتیم. پس ما هم به طور تخمینی دو ساعت و نیم یا سه ساعت به صبح مانده همگی حرکت کردیم. به اندازه نیم یا سه ربع فرسخ از منزل خود دور شده بودیم که هوا تاریک شد و برف شروع به باریدن کرد به طوری که دوستان هر کدام سر خود را پوشانیدند و تند حرکت کردند و من هم هر چه کردم که با آنها بروم نشد تا اینکه آنها رفتند و من تنها ماندم.

بعد از اسب پیاده شدم و در کنار راه نشستم و بسیار مضطرب و نگران بودم، چون نزدیک ششصد تومان برای مخارج راه همراه داشتم بعد از مقداری تفکر و تأمل تصمیم گرفتم که در همین جا بمانم تا فجر طلوع کند و به منزلی که از آنجا بیرون آمدم برگردم و از آنجا چند نفر به عنوان محافظ به همراه خود بردارم و به کاروان پیوندم. در همان حال در مقابل خود باغی دیدم و در آن باغ باغبانی که در دستش بیلی بود که بر درختان می زد تا برف آنها بریزد. آنگاه جلو آمد و نزدیک من ایستاد و فرمود: «تو کیستی؟» گفتم: دوستان رفته اند و من جا مانده ام و راه را گم کرده ام.

به زبان فارسی گفتم: «نافله بخوان تا راه را پیدا کنی». و من مشغول خواندن نافله شدم. بعد از اینکه نافله را خواندم دوباره آمد و فرمود: «نرفتی؟» گفتم: به خدا قسم راه را نمی دانم. فرمود: «جامعه بخوان». من زیارت جامعه را حفظ نبودم و تا حالا هم حفظ نکردم، با آنکه به طور مرتب به زیارت عتبات مشرف شدم. آنگاه از جای بلند شدم و جامعه را به طور کامل از حفظ خواندم. باز آمد و فرمود: «نرفتی؟ هستی؟»

و من بی اختیار گریه کردم و گفتم: هستم، راه را نمی دانم. فرمود: «عاشورا بخوان». و من عاشورا، را هم حفظ نبودم و الان هم نیستم. آنگاه بلند شدم و مشغول خواندن زیارت

عاشورا از حفظ شدم تا آنکه تمام لعن و سلام و دعای علقمه را خواندم. دیدم دوباره آمد  
و فرمود: «نرفتی؟ هستی؟»

گفتم: نه، تا صبح هستم.

فرمود: «حالا من تو را به کاروان می رسانم».

آنگاه رفت و بر الاغی سوار شد و بیل خود را بر روی دوش گذاشت و آمد، فرمود: «به  
ردیف من برالاغ سوار شو». سوار شدم. آنگاه عنان اسب را کشیدم، فرمان نبرد و حرکت  
نکرد.

فرمود: «افسار اسب را به من بده». دادم.

آنگاه بیل را روی دوش چپ گذاشت و عنان اسب را به دست راست گرفت و به راه  
افتاد و اسب در نهایت فرمانبرداری حرکت کرد. آنگاه دست خود را روی زانوی من  
گذاشت و فرمود: «شما چرا نافله نمی خوانید؟ نافله! نافله! نافله!» سه مرتبه و باز فرمود:  
«شما چرا عاشورا نمی خوانید؟ عاشورا! عاشورا! عاشورا!» سه مرتبه و بعد فرمود: «شما  
چرا جامعه نمی خوانید؟ جامعه! جامعه! جامعه!» یکدفعه برگشت و فرمود: «رفقای شما آنها  
هستند که لب نهر آبی فرود آمده» مشغول وضو گرفتن بودند به جهت نماز صبح.

و من از الاغ پایین آمدم که سوار اسب خود شوم و نتوانستم. آنگاه آن جناب پیاده شد و  
بیل را در برف فرو برد و مرا سوار کرد و سر اسب را به طرف دوستان برگردانید. من در آن  
حال به فکر افتادم که این شخص چه کسی بود که به زبان فارسی حرف می زد در حالیکه  
زبانی جز ترکی و مذهبی جز عیسوی در آن اطراف نبود و چگونه مرا با این شتاب به  
دوستان خود رسانید؟ آنگاه به پشت سر خود نگاه کردم و کسی را ندیدم و از او هیچ نشانی  
نیافتم سپس به دوستان خود پیوستم.

## حکایت پنجاه ونهم: شیخ علی رشتی

عالم گرانقدر، شیخ علی رشتی از شاگردان خاتم المحققین الشیخ مرتضی - اعلی اللّه مقامه - وسید سند، استاد اعظم بود. وقتی مردم شهر لار و اطراف آنجا از نداشتن عالم جامع نافذ الحکمی شکایت کردند، آن مرحوم را به آنجا فرستادند. سالها در سفر و حضر با او همنشین بودم و در فضیلت و اخلاق خوب و تقوا کمتر کسی را مثل او دیدم. نقل کرد:

وقتی از زیارت ابا عبد الله علیه السلام برمی گشتم و از راه آب فرات به سمت نجف اشرف می رفتم، در کشتی کوچکی که بین کربلا و طویرج بود نشستم و مردم آن کشتی همه اهل حلّه بودند و از طویرج راه حلّه و نجف جدا می شود. آنگاه گروهی را دیدم که مشغول لهو لعب و شوخی شدند به غیر از یک نفر که با آنها بود ولی با آنها همراهی نمی کرد و آثار متانت و سنگینی در او آشکار بود، نه می خندید و نه شوخی می کرد و آن گروه از مذهب او ایراد می گرفتند و عیب جویی می کردند با این حال در خوردن و آشامیدن شریک بودند.

بسیار تعجب کردم و فرصت سؤال کردن نبود تا اینکه به جایی رسیدیم که به خاطر کمی آب، ما را از کشتی بیرون کردند. در کنار نهر راه می رفتیم آنگاه از او در مورد علت دوری کردن از دوستانش و اینکه چرا آنها از مذهب او ایراد می گرفتند پرسیدم.

گفت: آنها دوستان من هستند که سنی می باشند و پدرم هم از آنها بود و مادرم اهل ایمان و خود من هم مانند آنها بودم و به برکت حضرت مهدی علیه السلام شیعه شدم. آنگاه از چگونگی آن پرسیدم.

گفت: اسم من یاقوت است و شغل من هم فروختن روغن در کنار پل حلّه است. سالی برای خریدن روغن از حلّه به اطراف و نواحی در نزد بادیه نشینان عرب رفتم. پس مقداری دور شدم تا آنچه که می خواستم خریداری کردم و با گروهی از اهل حلّه برگشتم. در بعضی از منازل وقتی فرود آمدیم خوابیدیم. وقتی بیدار شدم کسی را ندیدم. همه رفته بودند و راه

ما در صحرای بی آب و علفی بود که درندگان بسیاری داشت و در نزدیکی آن هیچ آبادی نبود مگر بعد از گذشتن از فرسخ های بسیار.

آنگاه بلند شدم و بارم را برداشتم و به دنبال آنها رفتم. بعد از کمی پیاده روی، راه را گم کردم و سرگردان شدم و از حیوانات وحشی و تشنگی می ترسیدم. آنگاه به خلفاء و شیخ ها متوسل شدم و آنها را شفیع خود در نزد خداوند قرار دادم و گریه کردم اما هیچ گشایشی در کارم ندیدم. با خود گفتم: من از مادر می شنیدم که می گفت: ما امام زنده ای داریم که کنیه اش ابو صالح می باشد، به گمشدگان راه را نشان می دهد و به فریاد بیچارگان می رسد و به ضعیفان کمک و یاری می رساند. آنگاه با خداوند عهد کردم که به او متوسل شوم و اگر مرا نجات داد به مذهب مادرم برگردم. پس او را صدا کردم و گریه و زاری می کردم، ناگهان کسی را دیدم که با من راه می رود و عمامه ی سبزی بر سرش است که رنگش مانند این بود. و به علف های سبزی که در کنار نهر رویده بود اشاره کرد. آنگاه راه را به او نشان داد و دستور داد که به مذهب مادرش ایمان آورد و کلماتی را فرمود که من (مؤلف کتاب) فراموش کردم.

و فرمود: «به زودی به روستایی می رسی که اهل آن همگی شیعه هستند».

گفتم: ای آقای من! ای آقای من! با من تا این روستا نمی آید؟

فرمود: «نه، زیرا هزار نفر در اطراف شهر به من استغاثه نمودند و من باید آنها را نجات

بدهم».

این نتیجه صحبت های آن جناب بود که در ذهنم ماند، آنگاه از نظرم غایب شد. و کمی نرفته بودم که به آن روستا رسیدم و راه تا آنجا بسیار بود و آن گروه روز بعد به آنجا رسیدند. وقتی به حله رسیدم نزد سید فقهای کاملین، سید مهدی قزوینی که ساکن حله بود رفتم و جریان را برایش تعریف کردم و علم هایی که در مورد مذهب بود از او یاد گرفتم و از او در



مورد کاری که به وسیله آن بتوانم دوباره آن جناب را دیدار کنم پرسیدم و او فرمود: چهل شب جمعه به زیارت ابا عبد الله علیه السلام برو.

ومن مشغول شدم و از حله برای زیارت شب جمعه به آنجا می رفتم تا آنکه یک شب جمعه باقی ماند. روز پنج شنبه بود که از حله به کربلا رفتم وقتی به دروازه شهر رسیدم دیدم مأموران از افرادی که وارد می شوند طلب تذکره می کنند در حالیکه من نه تذکره داشتم و نه پول آنرا. به همین دلیل سرگردان شدم و افراد نزدیک دروازه مزاحم یکدیگر بودند و یکبار می خواستم که به طور پنهانی از آنها بگذرم اما نتوانستم. در همین حال حضرت ولی عصر علیه السلام را دیدم در حالی که در هیأت طلبه های عجم بود یعنی عمامه سفیدی بر سر داشت و داخل شهر است. وقتی آن جناب را دیدم به او متوسل شدم و استغاثه کردم. آنگاه بیرون آمد و دست مرا گرفت و داخل دروازه کرد در حالیکه کسی متوجه نشد وقتی وارد شدم دیگر آن حضرت را ندیدم و بسیار حسرت خوردم.

## حکایت شصتم: ملا زین العابدین سلماسی

عالم عامل، دارای مذهب کامل، میرزا اسماعیل سلماسی که اهل صدق و صلاح است و سالها است که در روضه مقدسه کاظمین علیهم السلام امام جماعت است و مورد قبول خاصّ و عامّ و علمای اعلام است گفت:

پدرم، آخوند زین العابدین سلماسی (که از علمای بزرگ و صاحب کرامات و محرم اسرار علامه طباطبایی، بحر العلوم بود و متولی ساختن قلعه سامره با برادرم میرزا محمد باقر که از لحاظ سنّ از من بزرگتر بود). برایم می گفت: چون این حکایت مربوط به پنجاه سال قبل از این بود، من دچار تردید شدم و او نیز از پدرش نقل کرد که فرمود از جمله کرامت های آشکار ائمه ی طاهرین:

در سرّ من رأی در اواخر ماه دوازدهم یا اوایل ماه سیزدهم این است که: مردی از عجم در تابستان که هوا به شدّت گرم بود به زیارت عسکریین علیهم السلام مشرف شد و قصد زیارت کرد و آن زمانی بود که کلیددار وسط روز در رواق مهیای خوابیدن بود و درهای حرم مطهر بسته بود و در رواق در نزدیکی پنجره ی غربی بود که از رواق به طرف صحن باز می شد. وقتی صدای پای زائران را شنید در را باز کرد و خواست که برای آن شخص زیارت بخواند. آن زائر به او گفت: این یک اشرفی را بگیر و مرا به حال خود بگذار که می خواهم با توجّه و حضور قلب زیارتی بخوانم.

کلیددار قبول نکرد و گفت: روال کار را به هم نمی زنم. آنگاه اشرفی دوّم و سوّم را به او داد، اما نپذیرفت و وقتی زیادی اشرفی ها را دید بیشتر طمع کرد و اشرفی ها را پس داد. و آن زائر رو به حرم شریف کرد و با دل شکسته عرض کرد: پدر و مادرم فدای شما باد! قصد داشتم شما را با خضوع و خشوع زیارت کنم و شما شاهد هستید که او مانع شد. سپس کلیددار او را بیرون کرد و به گمان آنکه آن شخص به سوی او بر می گردد و هر چه

می تواند به او می دهد در را بست و رفت به طرف شرقی رواق که از آن طرف به طرف غربی رواق برگردد.

وقتی به رکن اول که از آنجا باید به طرف پنجره ها منحرف شود رسید دید سه نفر به طرف او می آیند و هر سه نفر در یک صف بودند به غیر از یکی از آنها که کمی جلوتر از کسی که در کنار او بود حرکت می کرد و همچنین به حساب سن، دوومی از سوومی و سوومی از همه کوچکتر بود و در دست او قطعه نیزه ای بود که سرش پیکان داشت.

وقتی کلیددار آنها را دید حیران شد. صاحب نیزه در حالی که سرشار از خشم و غضب بود متوجه او شد. در حالیکه چشمانش از شدت خشم سرخ شده بود نیزه خود را به قصد زدن حرکت داد و فرمود: ای ملعون پسر ملعون! مگر این فرد به خانه تو یا به زیارت تو آمده بود که تو مانع او شدی؟ آنگاه کسی که از همه بزرگتر بود رو به او کرد و با دست خویش اشاره کرد و مانع شد و فرمود: «همسایه ی تو است با همسایه ی خود مدارا کن».

آنگاه صاحب نیزه دست نگه داشت دوباره به خشم آمد و نیزه را حرکت داد و همان حرف اول را دوباره تکرار فرمود. او که بزرگتر بود باز اشاره نمود و جلوگیری کرد و در مرتبه سوم باز آتش خشمش شعله ور شد و نیزه را حرکت داد و آن شخص متوجه چیزی نشد. غش کرد و بر زمین افتاد و به هوش نیامد مگر در روز دوّم یا سوّم آن هم در خانه خودش. وقتی شب خویشان و دوستانش آمدند در رواق را که از پشت بسته بود باز کردند و او را بیهوش دیدند و به خانه اش بردند.

پس از دو روز که به حال آمد نزدیکانش در اطراف او گریه می کردند و او آنچه که بین خودش و آن زائر و آن سه نفر پیش آمده بود برای آنها تعریف کرد و فریاد زد: به من آب بدهید که سوختم و هلاک شدم. پس آنها مشغول ریختن آب بر روی او شدند و او فریاد می کرد تا آنکه پهلوی او را باز کردند. دیدند که به اندازه یک درهمی از آن سیاه شده و او می گفت: صاحب آن قطعه مرا با نیزه خود زد. نزدیکان او، آن شخص را به بغداد نزد پزشکان

بردند و همه از درمان او عاجز و ناتوان بودند به همین دلیل او را به بصره بردند چون در آنجا طبیب فرنگی بسیار معروفی بود.

وقتی او را به آن پزشک نشان دادند او نبضش را گرفت، بسیار تعجب کرد. زیرا که در او چیزی که بخواهد بدی حال او را نشان دهد و یا ورم و ریشه ای را که باعث شود آن نقطه از بدنش سیاه شود ندید. پس طبیب گفت: فکر می کنم این فرد به بعضی از اولیای خداوند بی ادبی کرده که خداوند به آن دلیل او را به این درد دچار نموده است.

وقتی از درمان او مأیوس شدند او را به بغداد برگرداندند و او در بغداد یا در راه بغداد فوت کرد و نام او حسان بود.

## حکایت شصت و یکم: سید بحر العلوم

همچنین از جناب مولای سلماسی نقل کرد که گفت: من در مجلس سید بحر العلوم حضور داشتم که شخصی از او در مورد جای دیدن چهره زیبای امام عصر علیه السلام در غیبت کبری سؤال کرد، در حالیکه سید مشغول کشیدن قلیان بود. از جواب دادن امتناع کرد و سر به زیر انداخت و خود را مخاطب قرار داد و آهسته فرمود و من شنیدم که می گفت: چه در جواب او بگویم، حال آنکه آن حضرت مرا در بغل گرفت و به سینه خود چسبانید، در صورتیکه وارد شده که گفته اند هر کس در عصر غیبت مدعی رؤیت حضرت شد او را تکذیب کنید. و این سخن را مرتب تکرار می کرد. آنگاه در جواب شخصی که سؤال کرده بود فرمود: از اهل عصمت: روایت شده کسی که مدعی شد که حضرت حجّت علیه السلام را دیده تکذیب کنید و به همین دو کلمه بسنده کرده و به آنچه زمزمه می فرمود اشاره نکرد.

## حکایت شصت و دوّم: سیّد بحر العلوم

وهمچنین از عالم مذکور نقل کرده که گفت: با جناب سیّد در حرم عسکریین علیه السلام نماز خواندیم. هنگام بلند شدن بعد از تشهد رکعت دوّم حالی به او دست داد که کمی توقف کرد آنگاه بلند شد. وقتی نمازش تمام شد همه ما تعجب کردیم و علت آن توقف را نفهمیدیم و هیچ کس از ما هم جرأت سؤال کردن نداشت تا آنکه به خانه خود برگشتیم و سفره غذا حاضر شد، یکی از سادات آن مجلس به من اشاره کرد که علت آن توقف را از آن جناب بپرسم.

گفتم: نه، تو از ما به او نزدیکتر هستی.

آنگاه جناب سیّد متوجه من شد و فرمود: در مورد چه چیزی صحبت می کنید؟ و من از همه جسارتم نزد ایشان بیشتر بود و گفتم که: اینها می خواهند بدانند که چرا آن حالت در نماز برای شما اتفاق افتاد. فرمود: به درستی که حضرت حجّت علیه السلام داخل حرم شد به خاطر اینکه بر پدر بزرگوارش سلام کند و من متوجه شدم و آن حال به من دست داد و این به خاطر دیدن آن جمال نورانی بود تا آنکه از حرم خارج شدند.

## حکایت شصت و سوم: سید بحر العلوم

همچنین جناب مولای سلماسی ناظر امور جناب سید در روزهای مجاورت مکه معظمه نقل کرد و گفت که:

آن جناب با آنکه در شهر غربت و به دور از دوستان و خویشان بود بسیار در بخشش و عطا کردن قوی القلب بود و به زیاد شدن مخارج اعتنایی نداشت تا اینکه روزی پیش آمد که ما چیزی نداشتیم.

من وضعیت را خدمت سید عرض کردم که: خرج زیاد است و چیزی در دست نیست. پس چیزی نفرمود و سید عادت داشت که در صبح طواف می کرد و به خانه می آمد و در اتاقی که مخصوص خودش بود می رفت. آنگاه ما برای او قلیان می بردیم و او می کشید. پس بیرون می آمد و در اتاق دیگری می نشست و شاگردان از هر مذهبی جمع می شدند و او برای هر گروه طبق مذهب خودشان درس می داد. پس در آن روز که از تنگدستی در روز گذشته شکایت کرده بودم وقتی از طواف برگشت طبق عادت قلیان را حاضر کردم که ناگهان کسی در را کوبید. سید به شدت نگران شد و به من گفت: قلیان را بگیر و از اینجا بیرون ببر و خود به شتاب بلند شد و نزدیک در رفت و آنرا باز کرد.

دیدم شخص گرانقدری به شکل عرب ها وارد شد و در اتاق سید نشست. سید در نهایت ذلت و کوچکی، آرام و مؤدب دم در نشست و به من اشاره کرد که قلیان را نزدیک نبرم. ساعتی نشستند و با یکدیگر صحبت کردند. آنگاه بلند شد و سید با شتاب برخاست و در را باز کرد و دستش را بوسید و او را بر روی شتری که نزدیک در خانه خوابانیده بود سوار کرد. او رفت و سید با رنگ پریده برگشت و حواله ای را به من داد و گفت:

«این حواله ای است برای مرد صرافّی که در کوه صفا می باشد پیش او برو و آنچه که بر او حواله شده بگیر.» پس آن برات را گرفتم و نزد همان مرد بردم. وقتی برات را گرفت، به آن نگاه کرد، آنرا بوسید و گفت: برو چند حمّال بیاور.

پس رفتم و چهار حمال آوردم. به اندازه ای که آن چهار نفر قدرت داشتند، ریال فرانسه آورد و آنها برداشتند و ریال فرانسه پنج قران عجمی است و چیزی هم بیشتر. آنها پولها را به منزل آوردند. روزی نزد آن صرافّ رفتم که از حال او جويا شوم و اینکه آن حواله مال چه کسی بود، که نه صرافّی دیدم و نه دگانی! از کسی که در آنجا بود از صرافّ سؤال کردم. گفت: ما در اینجا هرگز صرافّی ندیده بودیم و در اینجا فلانی می نشیند. آنگاه فهمیدم که این از اسرار الهی بوده است.



## حکایت شصت و چهارم: سید بحر العلوم

عالم صالح پرهیزکار جناب میرزا حسین لاهیجی رشتی، مجاور نجف اشرف که از عزیزترین صالحان و فضیلتی متقی معروف در نزد علما بود، از عالم ربّانی ملاً زین العابدین سلماسی نقل کرد که: روزی جناب بحر العلوم وارد حرم امیر المؤمنین علیه السلام شد. در حالیکه این بیت را زمزمه می کرد:

چه خوش است صوت قرآن ز تو دلربا شنیدن  
از سید علت خواندن این بیت را پرسیدم:

فرمود: وقتی وارد حرم امیر المؤمنین علیه السلام شدم حضرت حجّت علیه السلام را دیدم که در قسمت بالا سر حرم مطهر با صدای بلند قرآن تلاوت می فرمود. وقتی صدای آن بزرگوار را شنیدم آن بیت را خواندم وقتی وارد حرم شدم قرائت را ترک نموده و از حرم بیرون رفتند.

## حکایت شصت و پنجم: ملاّ زین العابدین سلماسی

فرد مورد اطمینان عادل امانتدار، آقا محمد که بیشتر از چهل سال است که مسؤل روشنایی حرم عسکریین علیه السلام و سرداب شریف است و امین سید استاد از مادر خود که از زنان صالحه ی معروف است و تا الان هم زنده است، نقل کرد که گفت:

روزی با اهل بیت عالم ربانی، ملاّ زین العابدین سلماسی (در آن روزها که مجاور سرّ من رأی بود به خاطر ساختن قلعه آن شهر) در سرداب شریف بودیم و آن روز، روز جمعه بود و جناب آخوند به خواندن دعای ندبه ی معروفه مشغول شد و مثل زن مصیبت زده و عاشق فراق کشیده گریه می کرد و ناله می زد و ما هم در گریه و ناله کردن با او همراهی می کردیم. در همین حالت بودیم که ناگهان بوی عطر عجیبی در فضای سرداب منتشر شد.

فضا پر شده بود از بوی خوش به نحوی که هوش از سر ما ربوده بود، همه ساکت شدیم و توانایی حرف زدن نداشتیم و همچنان متحیر بودیم تا اینکه مدتی گذشت. آنگاه آن بوی خوش تمام شد و هوا به همان حالت اول برگشت و ما هم مشغول خواندن دعا شدیم. وقتی به خانه برگشتیم از جناب آخوند ملاّ زین العابدین در مورد آن بوی خوش پرسیدم. فرمود: تو به این چه کار داری؟ و از جواب دادن به من خودداری کرد.

## حکایت شصت و ششم: سنی اهل سامراء

و نیز فرد مورد اطمینان، آقا محمد نقل کرد که مردی از اهل سنت سامره که به او مصطفی الجمود می گفتند و جزء خدام بود، کاری جز آزار دادن به زائرین و گرفتن مال آنها با مکر و فریب و حيله نداشت و بیشتر وقت ها در سرداب مقدس بود در آن صّفه (ایوان سر پوشیده) کوچک که در پشت پنجره های ناصر عباسی است و بیشتر زیارت های مأثوره را حفظ بود و هر کس در آن مکان شریف وارد می شد و شروع به زیارت می کرد، آن پلید او را از حالت زیارت و حضور قلب می انداخت و پیوسته از زائرین اشکال می گرفت و غلط هایی را که اکثر مردم در زیارات خود دارند، به آنها تذکر می داد. (به قصد اذیت کردن) آنگاه شبی در خواب حضرت حجّت علیه السلام را دید که به او می فرماید: «تا چه وقت زائرین مرا آزار می دهی و نمی گذاری که زیارت بخوانند؟ تو چرا در این کار دخالت می کنی؟ بگذار آنها هر چه می خواهند بگویند». و بیدار شد در حالی که خداوند هر دو گوشش را کر نمود. و بعد از آن دیگر زائرین از دست او آسوده و راحت شدند چون چیزی را نمی شنید و همین گونه بود تا اینکه به پیشینیان خود پیوست.

## حکایت شصت و هفتم: تاجر شیرازی

آقا محمد مهدی تاجر شیرازی الاصل که تولد او در بندر ملومین از ممالک ماچین بوده است بعد از دچار شدن به بیماری شدیدی در آنجا وعافیت از آن بیماری، هم کر شد وهم لال ونزدیک به سه سال به همین وضع بر او گذشت. آنگاه به قصد شفا پیدا کردن تصمیم گرفت که به زیارت ائمه ی عراق: برود و در جمادی الاولی سال 1299 وارد کاظمین شد و پیش بعضی از تاجران معروف که از نزدیکان او بودند رفت. مدت بیست روز در آنجا ماند و فصل حرکت (مرکب) و(خان) به سوی سرّ من رأی رسید.

نزدیکانش، او را به (مرکب) آوردند و به دلیل گنگی و ناتوانی اش از گفتن نیازها و حوائج، به اهالی مرکب که از اهل بغداد و کربلا بودند سپردند. و نامه هایی مبنی بر سفارش او به بعضی از مجاورین سرّ من رأی نوشتند. بعد از رسیدن به آنجا در روز جمعه دهم جمادی الثانی سال مذکور به سرداب مقدس در محضر افراد مورد وثوق رفت.

خادمی برای او زیارت می خواند تا آنکه به صفّه سرداب رفت و در بالای چاه مدتی گریه و زاری می کرد و با قلم بر دیوار سرداب از حاضرین طلب دعا و شفای خود را می نوشت. بعد از گریه و زاری، زبانش باز شد و از ناحیه مقدسه با زبانی فصیح و بیانی ملیح بیرون آمد. روز شنبه همراهانش او را در محفل درس جناب سید الفقهاء میرزا محمد حسن شیرازی حاضر کردند. بعد از مقداری صحبت که مناسب آن جلسه بود تیرگاً سوره مبارکه حمد را با قرائت بسیار خوب که همه حاضران خوب بودن آن را تصدیق می کردند خواند.

## حکایت شصت و هشتم: حاجی عبد الله واعظ

عالم عادل سید محمد بن العالم سید هاشم بن میر شجاعت علی موسوی رضوی نجفی معروف به سندی که از باتقواترین عالمان و ائمه جماعت حرم امیر المؤمنین علیه السلام است و او در بسیاری از علوم روز وارد است و تبخّر دارد به من خبر داد و نقل کرد:

مرد صالحی بود که به او حاجی عبد الله واعظ می گفتند و او بسیار به مسجد سهله و مسجد کوفه رفت و آمد می کرد و عالم مورد اطمینان شیخ باقر بن شیخ هادی کاظمی مجاور نجف اشرف که او عالم بود در مقدمات و علم قرائت و مقداری از علم جفر را می دانست و ملکه اجتهاد مطلق را دارا بود ولیکن به خاطر امرار معاش بیشتر از مقدار نیاز کوشش نمی کرد و قاری تعزیه بود.

امام جماعت از شیخ مهدی زریجا نقل کرد وی گفت: وقتی در مسجد کوفه بودم آن بنده صالح، حاجی عبد الله را دیدم که نصف شب قصد کرده به نجف برود تا در اول روز به آنجا برسد. من به همراه او رفتم، وقتی به چاهی که در وسط راه است رسیدیم، شیری را دیدم که در وسط راه نشسته و در صحرا کسی غیر از من و او نبود. من ایستادم. گفت: چرا ایستاده ای؟ گفتم: این شیر است. گفت: بیا و نترس. گفتم: چگونه می شود نترسید؟ آنگاه اصرار کرد و من نپذیرفتم.

گفت: اگر من پیش او بروم و در مقابلش بایستم و او مرا اذیت نکند آن وقت می آیی؟ گفتم: بله.

آنگاه جلو رفت و نزدیک شیر رسید و دست خود را روی پیشانی شیر گذاشت. من وقتی آنگونه دیدم با ترس و لرز و شتاب رفتم و از او و شیر گذشتم و او به من ملحق شد و شیر در جای خود باقی ماند.

شیخ باقر گفت: وقتی در ایام جوانی با دایی خودم شیخ محمد قاری که نویسنده سه کتاب در علم قرائت و مؤلف کتاب تعزیه بود به مسجد سهله رفتیم و در آن زمان خیلی ترسناک بود و این ساختمان های جدید بنا شده بود و راه میان مسجد کوفه و مسجد سهله بسیار دشوار بود قبل از آنکه آنرا درست کنند. پس وقتی در مقام حضرت مهدی علیه السلام نماز تحیت را خواندیم دایی من کیسه توتون خود را فراموش کرده بود، وقتی بیرون رفتیم و به در مسجد رسیدیم متوجه شد و مرا به آنجا فرستاد.

وقت عشاء بود که وارد مقام شدم و کیسه را برداشتم در همین وقت آتش بزرگی دیدم که در وسط مقام شعله ور بود ترسیدم و با حالت ترس بیرون رفتم. دایی ام وقتی دید که من وحشت زده ام پرسید چه شده؟ و من او را از آن آتش باخبر کردم. به من گفت: به مسجد کوفه که رفتیم از حاجی عبد الله واعظ می پرسیم. چرا که او بسیار به آن مقام آمده بنابراین باید دلیل آن را بدانند.

وقتی دایی ام از او پرسید گفت: خیلی وقت ها شده که آن آتش را در خصوص مقام حضرت مهدی علیه السلام دیدم نه در دیگر مقامات و زاویه ها.

## حکایت شصت و نهم: مرحوم سید باقر قزوینی

وهمچنین از جناب شیخ باقر مذکور از سید جعفر، پسر سید گرانقدر، سید باقر قزوینی صاحب کرامات آشکار نقل کرد وگفت: با پدرم به مسجد سهله می رفتیم، وقتی نزدیک مسجد رسیدیم به او گفتم که این سخنان را از مردم می شنوم که: هر کس چهل شب چهارشنبه به مسجد سهله بیاید حضرت مهدی علیه السلام را می بیند و من می بینم که این واقعیت ندارد.

آنگاه با حالت خشم و عصبانیت به من نگاه کرد وگفت: چرا واقعیت ندارد، به خاطر اینکه تو ندیدی؟ آیا هر چیزی را که تو نبینی واقعیت ندارد؟ و بسیار مرا سرزنش کرد، به طوری که از گفته خود پشیمان شدم. داخل مسجد شدیم در حالی که کسی در مسجد نبود. آنگاه وقتی در وسط مسجد ایستاد که دو رکعت نماز استجاره بخواند شخصی از طرف مقام حجّت علیه السلام متوجه او شد و به طرف سید آمد. آنگاه به او سلام کرد و با او دست داد. پدرم رو به من کرد وگفت: این چه کسی است؟ گفتم: آیا او مهدی علیه السلام است؟ فرمود: پس چه کسی است؟! و من به دنبال آن جناب دویدم اما کسی را در مسجد ندیدم.

## حکایت هفتادم: شیخ باقر قزوینی

و همچنین از جناب شیخ باقر مزبور نقل کرد که: شخص درستکاری بود که دلاک (دلاک: کیسه کش حمام) بود و پدر پیری داشت که در خدمت کردن به او هرگز کوتاهی نمی کرد به طوری که حتی خودش برای او آب در مستراح حاضر می کرد و منتظر می شد تا اینکه او بیرون بیاید تا او را به مکانش برساند و همیشه مراقب خدمت کردن به پدرش بود به جزء شب چهارشنبه که به مسجد سهله می رفت.

به همین جهت رفتن به مسجد را هم ترک کرد. من از او علت اینکه چرا به مسجد نمی رود را پرسیدم. گفت: چهل شب چهارشنبه به آنجا رفتم وقتی شب چهارشنبه آخری شد رفتن برایم میسر نشد مگر نزدیک مغرب و من تنها حرکت کردم. شب شد و من می رفتم تا آنکه یک سوم از راه مانده بود و شب مهتابی بود در همین حال شخص عربی را دیدم که بر اسبی سوار است و رو به من می آید. با خودم گفتم: طولی نمی کشد که مرا غارت می کند. وقتی به من رسید به زبان اعراب بدوی با من حرف زد و مقصد مرا پرسید. گفتم: مسجد سهله. فرمود: (برهنه کردن: یا لخت کردن کنایه از غارت کردن و دزدی است).

«همراه تو خوردنی هم هست؟» گفتم: نه.

فرمود: «دستت را داخل جیب کن». گفتم: در آن چیزی نیست. باز دوباره آن حرف را با تندی تکرار کرد و من دستم را داخل جیب کردم و در آن قدری کشمش پیدا کردم که برای بچه ی خود خریده بودم و فراموش کردم که بدهم به همین دلیل در جیبم مانده بود.

آنگاه سه مرتبه به من فرمود: «اوصیک بالعود! اوصیک بالعود! اوصیک بالعود!» و به زبان عربی بدوی (عود) یعنی پدر پیر. یعنی تو را به پدر پیرت سفارش می کنم. آنگاه از نظرم غایب شد. فهمیدم که او حضرت مهدی علیه السلام است و اینکه آن جناب به تنها ماندن پدرم راضی نیست حتی در شب چهارشنبه و من به همین جهت دیگر به مسجد نرفتم.



## حکایت هفتاد و یکم: شیخ باقر قزوینی

و همچنین نقل کرد که من در روایتی دیدم که دلالت داشت بر اینکه: اگر خواستی شب قدر را بشناسی پس در هر شب ماه مبارک صد مرتبه سوره مبارکه (حم دخان) را تا شب بیست و سوم بخوان. آنگاه من به خواندن آن مشغول شدم و در شب بیست و سوم از حفظ می خواندم. آن شب بعد از افطار به حرم امیر المؤمنین علیه السلام رفتم اما جایی را پیدا نکردم که در آنجا مستقر شوم.

چون در جهت پیش رو، پشت به قبله در زیر چهل چراغ به خاطر زیادی جمعیت در آن شب جایی نبود، به طور مربع نشستم و رو به قبر نورانی آن حضرت کردم و مشغول خواندن (حم) شدم. در این حال بود که مرد عربی را دیدم که پهلوی من به طور مربع نشسته بود در حالیکه قد میانه و رنگ گندمگون و بینی و چشم های زیبایی داشت و بسیار با اِهْت بود مانند شیخ های عرب به جز آنکه جوان بود و در ذهنم نیست که محاسن کوتاهی داشت یا نه و به گمانم که داشت. با خود گفتم: چه چیزی باعث شده که این عرب بدوی به اینجا بیاید و مثل عجم ها بنشیند و در حرم چه حاجتی دارد و منزل او کجاست؟ آیا از شیخ های خزاعل است که کلیددار و غیره او را احترام کردند و من آگاه نشدم. با خود گفتم: شاید او مهدی عجل الله فرجه باشد.

به صورتش نگاه می کردم و او از طرف راست و چپ متوجه زائرین بود نه با سرعتی که مخالف باوقار و متانت باشد. با خود گفتم، از او بیرسم کیست و منزلش کجاست؟ وقتی این تصمیم را گرفتم قلبم منقبض شد بشدتی که باعث رنج من شد و گمان کردم که چهره ام از آن درد، زرد شد و دلم درد می کرد تا آنکه با خود گفتم: خداوندا من از او نمی پرسم دلم را به خودم واگذار و از این درد مرا نجات بده که من از قصدی که کرده بودم منصرف شدم.

آنگاه قلبم آرام شد. باز برگشتم و در کار او فکر می کردم و تصمیم گرفتم که دوباره از او سؤال کنم و توضیح بخواهم. گفتم: چه ضرری دارد؟

وقتی این تصمیم را گرفتم دوباره دلم به درد آمد و به همان درد بودم تا از آن تصمیم منصرف شدم و قصد کردم چیزی از او نپرسم.

دوباره دلم آرام شد و مشغول قرائت شدم با زبان و با دیده به عظمت و جمال و چهره زیبای او نگاه می کردم و در فکر او بودم تا اینکه شوقی در دلم باعث شد که برای مرتبه سوم تصمیم بگیرم که جویای حالش شوم. دوباره دلم به شدت درد گرفت و مرا اذیت کرد تا اینکه صادقانه تصمیم گرفتم که از سؤال کردن منصرف شوم و برای خود بدون آنکه بخواهم بیرسم راهی برای شناختن او معین کردم و آن این بود که از او جدا نشوم و به هر جا که می رود با او باشم تا منزلش را پیدا کنم که اگر این گونه باشد از آدم های معمولی است و اگر از نظرم غایب شود امام است بنابراین به همان حال نشستم و بین من و او فاصله ای نبود.

بلکه مثل این بود که لباس من متصل به لباس او بود و دوست داشتم که بدانم چه موقع است اما صدای ساعت های حرم را به خاطر شلوغی جمعیت نمی شنیدم. پیش روی من فردی بود که ساعت داشت و قدمی برداشتم که از او ساعت را بیرسم و به خاطر زیادی جمعیت از من دور شد با شتاب به سر جای خود برگشتم و گویا یک قدم از جای خود برنداشته بودم که دیگر آن شخص را پیدا نکردم و از حرکت خود پشیمان شدم و نفس خود را سرزنش کردم.

## حکایت هفتاد و دوم: سید مرتضی نجفی

فرد صالح مورد اطمینان سید مرتضی نجفی که از افراد صالح بود و شیخ الفقها، شیخ جعفر نجفی را درک کرده بود و به درستی و راستی معروف بود در پیش علماء گفت: با جماعتی در مسجد کوفه بودیم که در میان آنها یکی از علمای معروف حضور داشت که من مرتب اسم او را می پرسیدم و نگفتم، چون جای کشف رازهایی بود که مناسب او نبود. گفت: چون وقت نماز مغرب شد شیخ در محراب برای بجا آوردن نماز جماعت حاضر شد و دیگران هم در فکر اینکه برای نماز خواندن با او آماده شوند بودند در آن زمان در بین جای تنور در وسط مسجد کوفه آب کمی بود که از مجرای قناتی خرابه جاری می شد و راه باریکی داشت که بیشتر از یک نفر گنجایش نداشت.

آنگاه رفتم به آنجا که وضو بگیرم وقتی خواستم پایین بروم شخص گرانقدری را دیدم که به شکل اعراب بود و بر لب آب نشسته بود و با آرامش و متانت خاصی وضو می گرفت. با اینکه من برای رسیدن به نماز جماعت عجله داشتم کمی توقف کردم دیدم که او به همان حالت متانت و وقار نشسته و صدای اقامه نماز بلند شد. و به خاطر عجله ای که داشتم به او گفتم: مثل اینکه قصد نداری با شیخ نماز بخوانی؟ فرمود: «نه، زیرا این شیخ دخی است». و منظورش را نفهمیدم و صبر کردم تا وضویش تمام شد و بالا آمد و رفت. آنگاه رفتم و وضو گرفتم و با شیخ نماز خواندم بعد از تمام شدن نماز و پراکنده شدن مردم آنرا برای شیخ گفتم و دیدم که حالش تغییر کرده و رنگش پریده شد و به فکر فرو رفت و به من گفت: حجّت علیه السلام را درک کردی و شناختی و مرا از امری آگاه کرد که جز خدای بلند مرتبه از آن آگاه نبود.

بدان که من امسال ارزن زراعت کرده بودم در (رحبه) که جایی است در طرف غربی دریای نجف که اکثراً محلی است که به خاطر عرب های بادیه نشین و مترددین آنها ترسناک

است. وقتی به نماز ایستادم به فکر کشاورزی خود افتادم. و آن مرا از حالت نماز دور کرد  
که آن جناب از او خبر داد. و چون من بیشتر از بیست سال است که آنرا شنیدم احتمال  
نقصان (ناقص بودن) آنرا می دهم.

## حکایت هفتاد و سوم: سید محمد قطیفی

عالم گرانقدر حاجی ملا محسن اصفهانی مجاور حرم ابا عبد الله علیه السلام که در امانتداری و دینداری و پایداری و انسانیت معروف بود و از افراد مورد اطمینان ائمه ی جماعت آن شهر شریف بود به ما خبر داد و گفت:

سید سند، سید محمد بن سید مال الله بن سید معصوم قطیفی به من خبر داد که: وقتی در شبی از شب های جمعه تصمیم گرفتم که به مسجد کوفه بروم در آن زمان که راه برای رفتن به آنجا ترسناک بود و افراد، کمتر به آنجا می رفتند مگر با کسانی که همراه خود می بردند و آماده برای مبارزه با دزدان می آمدند و همچنین اشخاصی از اعراب که توانایی مقابله با راهزنان را داشتند.

وقتی وارد مسجد شدیم به جز یک نفر از طلبه های مشغول به درس کسی را آنجا ندیدیم. پس شروع کردیم به انجام دادن آداب مسجد تا آنکه مغرب نزدیک شد. رفتیم و در مسجد را بستیم و در پشت آن آنقدر سنگ و کلوخ و آجر ریختیم که مطمئن شدیم که به حسب عادت نمی شود آنرا باز کرد. آنگاه وارد مسجد شده و به دعا و نماز مشغول شدیم. وقتی نماز و دعایمان به پایان رسید من و دوستم در دکه القضاء مقابل قبله نشستیم و آن مرد پرهیزکار در دهلیز (دهلیز: دالان، راهرو سر پوشیده میان ورودی ساختمان و اتاقها) شغول خواندن دعای کمیل بود آن هم نزدیک باب الفیل.

با صدای غمناک در حالیکه شب صاف و مهتابی بود. من به طرف آسمان نگاه می کردم که ناگهان دیدم بوی خوشی در آسمان پخش شد و فضا را از بوی مشک و عبیر پر نمود و شعاع نوری را دیدم که مانند شعله آتش در بین شعاع نور ماه ظاهر شده و بر نور ماه غلبه پیدا کرد. در این حال صدای آن مؤمن که به خواندن دعا بلند شده بود، خاموش شد.

ناگهان شخص گرانقدری را دیدم که از طرف آن در بسته در لباس اهل حجاز وارد مسجد شد در حالیکه روی کتفش سجاده ای بود همانطور که عادت اهل حرمین است و در نهایت آرامش و متانت و بزرگی و شکوه به طرف دری می رفت که به سمت مقبره جناب مسلم باز می شود و ما مبهوت جمال او بودیم، چشمانمان خیره و دلمان از جا کنده شده بود. و وقتی مقابل ما رسید بر ما سلام کرد ولی دوست من که از خود بیخود شده بود، نتوانست جواب سلام دهد ولی من سعی کردم تا به زحمت جواب سلامش را دادم.

وقتی داخل حیاط مسلم شد حال ما بجا آمد و به خود برگشتیم و گفتیم: این شخص چه کسی بود و از کجا وارد شد؟ آنگاه به جانب آن طلبه رفتیم، دیدیم که او لباس خود را پاره کرده و مثل مصیبت زدگان گریه می کند. از او پرسیدیم، چه شده که اینطور گریه می کنی؟

گفت: در چهل شب جمعه به خاطر دیدار امام عصر علیه السلام به این مسجد آمدم و امشب شب چهلم است و نتیجه کارم را ندیدم جز آنکه در اینجا چنانچه دیدید مشغول خواندن دعا بودم ناگهان دیدم که آن جناب بالای سر من ایستاده و من به سمت او نگاه کردم. به من فرمود: «چه می کنی؟» «یا چه می خوانی؟» و ت ردید از فاضل متقدم (راوی) است و من از هیبت و شکوه حضرت، زبانم بند آمد و نتوانستم جوابی بدهم تا از من عبور کردند، همانطور که شاهد بودید. آنگاه به طرف در مسجد رفتیم دیدیم همانطور که بسته بودیم، بسته است و با حسرت و شکر برگشتیم.

## حکایت هفتاد و چهارم: شیخ حسین رحیم

شیخ عالم، شیخ باقر کاظمی که از نسل شیخ هادی کاظمی معروف به آل طالب است نقل کرد که مرد مؤمنی در نجف اشرف از خانواده معروف به آل رحیم بود که به او شیخ حسین رحیم می گفتند و همچنین عالم دانشمند شیخ طه از خاندان عالم گرانقدر و زاهد و عابد بی مانند شیخ حسین نجف که اکنون در مسجد هندیه نجف اشرف امام جماعت است و در پرهیزکاری و درستی مورد قبول خاص و عام بود به ما خبر داد که:

شیخ حسین مزبور مردی پاک طینت و نیک سرشت و از مقدّسین بود که به بیماری سینه و سرفه مبتلا گردید که همراه آن خون از سینه اش با اخلاط بیرون می آمد و با این حال بسیار فقیر و تنگدست بود بطوری که غذای روز خود را نیز نداشت و اغلب وقت ها به خاطر بدست آوردن غذا هر چند که جو باشد نزد عرب های بادیه نشین که در حوالی نجف اشرف زندگی می کردند می رفت.

با این بیماری و نداری دلش به زنی از اهل نجف تمایل پیدا کرد و هر قدر او را خواستگاری می کرد به خاطر نداری اش قوم و خویش آن زن قبول نمی کردند و به همین دلیل در اندوه و غم شدیدی به سر می برد و چون بیماری و نداری مانع ازدواج آن زن با او شده بود کار را بر او سخت کرده بود. تصمیم گرفت، آنچه که بین اهل نجف معروف است به انجام برساند و آن عبارت است از اینکه هر کس برایش مشکل پیش می آید چهل شب چهارشنبه به مسجد کوفه می رود که بدون شک حضرت حجّت علیه السلام او را به طوری که نشناسد دیدار می نماید و او به هدفش خواهد رسید.

مرحوم شیخ باقر نقل کرد که شیخ حسین گفت: من چهل شب چهارشنبه این کار را انجام دادم وقتی شب چهارشنبه آخر شد در حالیکه شب تاریکی از شب های زمستان بود و باد تندی می وزید و همراه آن نیز باران کمی می بارید من در دگّه ای که داخل مسجد است

نشسته بودم و آن دکه شرقیه مقابل در اول است که در طرف چپ کسی که داخل مسجد می شود قرار دارد و من نمی توانستم به خاطر خونی که از سینه ام می آمد وارد مسجد شوم. چیزی نداشتم که اخلاط سینه را در آن جمع کنم و انداختن آن هم در مسجد شایسته نبود و چیزی هم نداشتم که سرما را از من دور کند. دلم تنگ و غم و اندوهم زیاد شد و دنیا در نظرم تاریک شد. فکر می کردم که شبها تمام شد و این شب آخر است. نه کسی را دیدم و نه چیزی برایم آشکار شد و در چهل شب که از نجف می آیم به مسجد کوفه این همه رنج و سختی را متحمل شدم و این همه زحمت و ترس را بر دوش کشیدم اما فقط ناامیدی و یأس نصیبم شد. من در این کار خود فکر می کردم و کسی در مسجد نبود و به خاطر گرم کردن قهوه ای که با خود از نجف آورده بودم و به خوردن آن عادت داشتم، بسیار هم کم بود آتش روشن کرده بودم.

ناگهان شخصی از طرف در اول مسجد متوجه من شد. وقتی او را از دور دیدم ناراحت شدم و با خود گفتم: این عربی است از اهالی اطراف مسجد که آمده نزد من قهوه بخورد و من امشب بی قهوه می مانم و در این شب تاریک غم و اندوهم زیادتر می شود. در این فکر بودم که او به من رسید و بر من سلام کرد و نام مرا برد و در مقابل من نشست. از اینکه او نام مرا می دانست تعجب کردم و فکر کردم که او جزء کسانی است که در اطراف نجف ساکن هستند و من گاهی پیش آنها می روم. بدین جهت از او پرسیدم که از کدام طایفه عرب است؟ گفت: «جزء بعضی از آنها هستم». و من اسم هر کدام از طایفه های عرب که در اطراف نجف هستند بردم گفت: «نه از آنها نیستم».

و مرا خشمگین کرد از روی مسخره و استهزاء گفتم: آری تو از طریطره ای! و این لفظی بی معنی است. آنگاه از سخن من تبسمی کرد و فرمود: «بر تو حرجی نیست. من از هر کجا باشم. چه چیزی باعث شده که تو به این جا آمدی؟»



گفتم: پرسیدن این سؤال برای تو هم نفعی ندارد. گفت: «به تو چه زیانی می رسد که مرا از این مسئله آگاه کنی؟» از خوش اخلاقی و خوب سخن گفتن او تعجب کردم و قلبم به او تمایل پیدا کرد و طوری شد که هر چه صحبت می کرد محبتم به او زیادتر می شد. آنگاه برای او از توتون چپق چاق کردم و به او دادم گفت: «تو آنرا بکش من نمی کشم».

آنگاه برای او در فنجان قهوه ریختم و به او دادم. گرفت و مقدار کمی از آنرا خورد و آنگاه به من داد و گفت: «تو آنرا بخور». و من گرفتم و آنرا خوردم و متوجه نشدم که همه آنرا نخورده و لحظه به لحظه محبتم به او زیادتر می شد آنگاه گفتم: ای برادر خداوند امشب تو را برای من فرستاده تا مونس من باشی. آیا با من نمی آیی که برویم در مقبره جناب مسلم بنشینیم؟

گفت: «با تو می آیم از حال خودت برایم بگو». گفتم: ای برادر واقعیت را برای تو می گویم. من از آن روز که خود را شناختم در نهایت فقر و سختی به سر می برم و با این حال چند سال است که از سینه ام خون می آید و درمانش را نمی دانم و همسر هم ندارم. و دلم به زنی از اهل محله ی خودم در نجف اشرف تمایل پیدا کرده و چون دستم خالی است توانایی گرفتنش را ندارم، پس به من گفتند: برای حوائج خود به صاحب الزمان علیه السلام متوسل شو و چهل شب چهارشنبه در مسجد کوفه برو که آن جناب را می بینی و حاجتت را خواهی گرفت و این آخرین شب چهارشنبه است و چیزی ندیدم و در این شب ها این همه زحمت کشیدم این است دلیل آمدن من به اینجا و حوائج من هم این است.

پس در حالیکه من غافل بودم و متوجه نبودم فرمود: «وامّا سینه تو سالم شد و آن زن را هم به زودی خواهی گرفت و فقر و نداری ات هم تا زمانی که بمیری به حال خود باقی است». من متوجه این بیان و حرفش نشدم. گفتم کنار قبر جناب مسلم نمی رویم؟ گفت: «بلند شو». آنگاه بلند شدم و در مقابل (جلوتر از من) راه می رفت. وقتی وارد مسجد شدیم به من گفت: «آیا دو رکعت نماز تحیت مسجد نخوانیم؟»

گفتم: می خوانیم. آنگاه نزدیک شاخص سنگی که در بین مسجد و من بود در پشت سرش با فاصله ایستادم و تکبیرة الاحرام گفتم و مشغول خواندن فاتحة الكتاب شدم که ناگهان قرائت او را شنیدم که هرگز از احدی چنین قرائتی نشنیده بودم و به خاطر قرائت خوبش گفتم: شاید او صاحب الزمان علیه السلام باشد و پاره ای از کلماتی را که از او شنیدم، دلالت بر این می کرد.

به طرف او نگاه می کردم پس از اینکه این احتمال در ذهنم خطور کرد در حالی که آن جناب در حال نماز بود نور عظیمی را دیدم که اطراف آن حضرت را احاطه کرده بود به طوری که نمی توانستم آن حضرت را تشخیص دهم و در این حال مشغول نماز بود و من قرائت آن جناب را می شنیدم و بدنم می لرزید و به خاطر ترس از حضرتش نتوانستم نماز را قطع کنم به هر طریقی بود نماز را تمام کردم و نور از زمین بالا می رفت و آنگاه شروع کردم به گریه وزاری و عذرخواهی به خاطر بی احترامی که با آن حضرت کرده بودم، گفتم:

ای آقای من! وعده شما راست است به من وعده دادی که با هم به قبر مسلم برویم. در بین سخن گفتن بودم که نور متوجه قبر مسلم شد و من هم دنبال آن رفتم و آن نور در قبه مسلم وارد شد و در فضای قبه قرار گرفت و من مشغول گریه و ناله کردن بودم تا آنکه صبح شد و نور به بالا رفت.

وقتی صبح شد متوجه کلام آن حضرت شدم که فرمود: «سینه ات شفا پیدا کرده» و دیدم که سینه ام سالم است و اصلاً سرفه نمی کنم و یک هفته هم بیشتر طول نکشید که وسایل ازدواج من با آن دختر فراهم شد از جایی که حسابش را نمی کردم و نداری ام هم به حال خود باقی است همان گونه که آن حضرت فرموده بود.

## حکایت هفتاد و پنجم: ملا علی تهرانی

حاجی ملا علی تهرانی فرزند حاجی میرزا خلیل طیب بطور شفاهی به من خبر داد و آن مرحوم اغلب سالها به زیارت ائمه سامره مشرف می شد و انس عجیبی به سرداب مطهر داشت و از آنجا طلب فیوضات می کرد و در آنجا امید رسیدن به مقامات عالیه را داشت و می فرمود: هیچ وقت نشد که زیارتی بکنم و کرامتی نبینم.

و در روزهای اقامت من در سامره ده مرتبه مشرف شدند و در منزل حقیر ساکن می شدند و هر چه می دیدند پنهان می کردند و اصرار داشتند که پنهان نمایند حتی عبادت های دیگر را نیز پنهان می کردند. وقتی التماس کردم که از آن کرامت ها چیزی بگویند فرمود:

بارها شده که در شب های تاریک که مردم همه در خواب بودند و هیچ صدا و حرکتی از کسی شنیده نمی شد به سرداب مشرف می شدم. در کنار سرداب قبل از داخل شدن و پایین رفتن از پله ها نوری را می دیدم که از سرداب غیبت روی دهلیز و دیوار می تابد اول از محلی به محلی دیگر حرکت می کند مثل اینکه شمعی در دست کسی است و از مکانی به مکان دیگر حرکت می کند و پرتو آن نور در اینجا می تابد آنگاه پایین می روم و در سرداب مطهر داخل می شوم نه کسی را در آنجا می بینم و نه چراغی را. وقتی مشرف بودند و آثار استسقاء در او پیدا شد و خیلی صدمه می خورد. (استسقاء: نوعی بیماری که انسان زیاد تشنه می شود).

آنگاه به سرداب مطهر مشرف شدند و فرمودند: امشب طلب شفای عوامی را کردم، به سرداب مطهر رفتم و در آن صفه کوچک (عوامی: منسوب به عوام، مانند عوام) داخل شدم و پاهای خود را به قصد شفا داخل آن چاه که عوام به آن چاه غیبت می گویند کردم و خود را آویزان نمودم. مدت کمی نگذشت که بیماری به یکباره بر طرف شد و آن مرحوم برای

مجاورت در آنجا عازم شد ولی بعد از برگشت از نجف اشرف مانع شدند و مرض و بیماری شدت یافت و در آخر صفر سال 1290 مرحوم شدند.

## حکایت هفتاد و ششم: سید محمد باقر قزوینی

سید فقیهان جناب سید مهدی قزوین ساکن در حله سیفیّه، به طور شفاهی و کتبی به من خبر داد و گفت: پدر روحانی و عموی جسمانی من مرحوم سید محمد باقر از نسل مرحوم سید حمد حسینی قزوینی به من خبر داد و فرمود: من روز در صحن می نشستم و در صحن و اطراف آن کسی از اهل علم نبود به جز یک نفر از روحانیون معمم که از مجاورین عجم بود و در مقابل من می نشست. در بعضی از کوچه های نجف اشرف شخصی بزرگ را دیدم که قبل از آن ندیده بودم و بعد از آن هم ندیده ام با آنکه اهل نجف در آن روزها در شهر محصور بودند و یکی از بیرون، داخل شهر نمی شد. وقتی مرا دید ابتدا فرمود: «روزی می رسد که تو بعد از مدتی به علم توحید می رسی».

سید بزرگوار برای من گفت و به خط خودش هم نوشت که عموی گرامی اش بعد از دادن این مژده در شبی از شب ها در خواب دید که دو ملک بر او نازل شدند و در دست یکی از آن دو چند لوح است که در آن چیزی نوشته و در دست دیگری ترازو است و مشغول شدند به گذاشتن لوحی در هر کفه ی ترازو و با هم موازنه می کردند آنگاه آن دو لوح متقابل را به من نشان می دادند و من آنها را می خواندم و همچنین تا آخر الواح. پس دیدم که آنها درباره عقیده هر کدام از یاران پیامبر واصحاب ائمه: و عقیده یکی از علمای امامیه از سلمان و ابوذر تا آخر نواب اربعه از کلینی و صدوق ها و شیخ مفید و سید مرتضی و شیخ طوسی تا دایی علامه او، بحر العلوم جناب سید مهدی طباطبایی و بعد آنها از علماء مقابله می کنند.

سید فرمود: من در این خواب به عقاید جمیع امامیه از یاران و اصحاب ائمه و بقیه علمای امامیه آگاه شدم و بر رازهایی از علوم احاطه پیدا کردم که اگر عمر من، عمر نوح علیه السلام بود و این قسم از شناخت و معرفت را درخواست می کردم احاطه به ده درصد آن نیز

احاطه پیدا نمی کردم و این علم و معرفت بعد از آن نصیبم شد که آن ملک که در دستش میزان بود به آن ملک که لوح در دستش بود گفت: لوح ها را به فلانی بده زیرا که ما مأموریم که لوح ها را به او بدهیم.

آنگاه صبح کردم در حالیکه در معرفت علامه ی زمان خود بودم. بعد از خواب بلند شدم و نمازم را خواندم و تعقیب آنرا بجای آوردم. ناگهان صدای کوبیدن در را شنیدم. پس کنیز بیرون رفت و کاغذی با خود آورد که برادر دینی ام شیخ عبدالحسین فرستاده بود و در آن اشعاری نوشته بود که به وسیله آن مرا مدح کرده بود. دیدم که بر زبانش تعبیر آن خواب به طور مختصر جاری شد که خدایش الهام کرده بود و یکی از ابیات که در آن شعر آمده این است:

ترجو سعادة فالی الی سعادة فالک بک اختتام معال قد اففتحن بخالک

## حکایت هفتاد و هفتم: سید مهدی قزوینی

گروهی از عالمان و صالحان نجف اشرف و حلّه که از جمله آنها سید سند، میرزا صالح فرزند بزرگ سید المحققین و یگانه ی زمانه سید مهدی قزوینی که قبلاً ذکر شد مرا از این سه حکایت آینده که متعلق به مرحوم پدرم است آگاه کردند و بعضی را بدون واسطه شنیده بودم ولی چون در زمان شنیدن در فکر ضبط و ثبت آن نبودم از جناب میرزا صالح است دعا کردم که آنها را بنویسد آنطوریکه خود از آن مرحوم شنیده بودند چرا که اهل خانه نسبت به آنچه بوده آگاه ترند و بعلاوه که خود (میرزا صالح) در اعلی درجه ی اعتماد و فضل و تقوا هستند و در سفر مکه معظمه در رفت و برگشت با ایشان همراه و همنشین بودم و کمتر کسی به جامعیت ایشان دیدم. آنگاه مطابق آنچه که از آن جماعت شنیده بودم نوشتند و همچنین برادر دیگر ایشان عالم بزرگ و صاحب فضل بسیار سید امجد جناب سید محمد در آخر نوشته ایشان نوشته بود که این سه کرامت را خود از مرحوم پدرم شنیدم.

صورت مکتوب:

(بسم الله الرحمن الرحيم)

یکی از افراد صالح از اهل حلّه به من خبر داد و گفت: صبحی از خانه خود به قصد خانه شما برای زیارت سید بیرون آمدم. پس در راه گذرم به مقام معروف به قبر سید محمد ذی الدّمعه افتاد. کنار پنجره ها از خارج شخصی را دیدم که چهره ی زیبای درخشانی داشت و به قرائت فاتحة الكتاب مشغول بود. در او اندیشه و دقت کردم، دیدم که به شکل عرب ها است و از اهل حلّه نیست.

با خود گفتم: این مرد غریبه است و به صاحب این قبر اعتنا کرده و ایستاده فاتحه می خواند و ما که اهل این شهر هستیم از کنار آن می گذریم و اعتنا نمی کنیم. آنگاه ایستادم و

فاتحه و توحید را خواندم. وقتی تمام کردم بر او سلام کردم، جواب سلام را داد و فرمود: «ای علی تو به زیارت سید مهدی می روی؟» گفتم: بله. فرمود: «من هم با تو می آیم.»

وقتی اندکی راه رفتیم به من فرمود: «ای علی بر آنچه که از زیان و خسارت مال در این سال بر تو وارد شده غمگین مباش زیرا تو مردی هستی که خداوند تو را به وسیله مال امتحان نموده و دید که تو کسی هستی که حق را ادا می کنی و به درستی که آنچه را خداوند بر تو از حج، واجب کرده بود بجای آوردی. اما، مال و آن عرضی است، و زایل می شود، می آید و می رود.» در آن سال به من خسارتی وارد شده بود که احدی از آن مطلع نبود به خاطر جلوگیری از شهرت یافتن به ورشکستگی که موجب تضييع تجار است. پس از شنیدن این مطلب از او، نا راحت شدم و با خود گفتم: سبحان الله! شکست من آنقدر رواج یافته که به بیگانگان هم رسیده است. ولی در جواب او گفتم: الحمد لله علی کل حال.

آنگاه فرمود: «آنچه از مال تو رفته بعد از مدتی به سوی تو بر می گردد و تو به حال اول خود بر می گردی و دینهای خود را ادا می کنی.»

آنگاه من ساکت شدم و به صحبت های او فکر می کردم تا آنکه به در خانه شما رسیدیم. آنگاه من ایستادم و او هم ایستاد و گفتم: ای مولای من داخل شو که من از اهل خانه ام.

آنگاه فرمود: «تو داخل شو که من صاحب خانه هستم.» (وصاحب الدار از لقب های خاصه امام زمان علیه السلام است). از وارد شدن به خانه امتناع کردم، پس دست مرا گرفت و مرا جلوتر از خود به داخل خانه برد. وقتی داخل مجلس شدیم گروهی از طلبه ها را دیدیم که نشسته اند و منتظر سید هستند که از داخل بیاید به جهت درس دادن و جای نشستن او خالی بود و به خاطر احترام، کسی در آنجا ننشسته بود و در آنجا کتابی گذاشته بودند.

پس آن شخص رفت و در جای سید نشست. کتاب را برداشت و باز کرد و آن کتاب شرایع محقق بود. آنگاه از میان ورق های کتاب چند جزوه نوشته شده که به خط سید بود



بیرون آورد و خط سیّد در نهایت ردایت بود که هر کسی نمی توانست آنرا بخواند آن را گرفت و شروع به خواندن کرد و به طلاب می فرمود: «آیا از این فروع تعجب نمی کنید؟» و این جزوه ها از اجزای کتاب (مواهب الافهام) سیّد بود که در شرح (شرایع الاسلام) است و آن کتاب در نوع خود کتاب عجیبی است و از آن به جز شش جلد که از اول طهارت تا احکام اموات است نوشته نشد.

والد - اعلی الله درجته - نقل کرد: وقتی وارد آنجا شدم آن مرد را دیدم که در جای من نشسته بود. وقتی مرا دید بلند شد و از آنجا کنار رفت. و او را مجبور کردم که بنشیند و دیدم او مردی است بسیار زیباروی و ناشناس. آنگاه وقتی نشستم با خوشرویی و خنده به او رو کردم که احوالش را بپرسم ولی حیا کردم که بپرسم چه کسی است و وطنش کجاست. آنگاه شروع به بحث کردم و او در مسأله ای که ما در مورد آن بحث می کردیم با کلامی که مثل مروارید غلطان بود صحبت می فرمود و کلام او مرا مبهوت کرد.

آنگاه یکی از طلبه ها گفت: ساکت شو! تو را چه به این حرف ها و او تبسمی فرمود و ساکت شد. وقتی بحث تمام شد به او گفتم: از کجا به حلّه آمده اید؟

فرمود: «از شهر سلیمانیه». گفتم: چه موقع خارج شدید؟

فرمود: «روز گذشته خارج شدم و به این دلیل خارج شدم که آنجا را نجیب پاشا فتح کرده و با زور و شمشیر آنجا را گرفته و احمد پاشا بانی را که در آنجا سرکشی می کرد دستگیر کرد و به جای او عبد الله پاشا را که برادرش بود نشانده». احمد پاشای مذکور از اطاعت دولت عثمانیه سرپیچی کرده بود و خود در سلیمانیه ادعای سلطنت و پادشاهی می کرد. مرحوم پدرم گفت: من متعجب شدم از خبری که او به من داده بود درباره ی فتح و اینکه این خبر هنوز به حکام حلّه نرسیده بود و به خاطر من نیامد که بپرسم چگونه؟

گفت: «به حلّه رسیدم و دیروز از سلیمانیه خارج شدم».

و بین حلّه و سلیمانیه برای یک سوار تندرو بیشتر از ده روز راه است.

آنگاه آن شخص به بعضی از خدّام خانه امر فرمود که برای او آب بیاورد. خادم ظرفی را برداشت که آب از جب بردارد که او را صدا کرد و فرمود: «این کار را نکن چون در ظرف حیوان مرده ای است». آنگاه در آن نگاه کرد و دید که چلیپاسه در آن مرده است. (چلیپاسه: مارمولک)

خادم ظرف دیگری برداشت و برای او آب آورد. وقتی آب را آشامید برای رفتن بلند شد و من هم بلند شدم. با من خداحافظی کرد و بیرون رفت. وقتی از خانه خارج شد من به آن جماعت گفتم: چرا خبری را که او در مورد فتح سلیمانیه داد انکار نکردید و آنها گفتند: تو چرا انکار نکردی؟

آنگاه حاجی علی که قبلاً ذکرش آمد برای من تعریف کرد آنچه را که در راه اتفاق افتاده بود و جماعت حاضر در مجلس نیز تعریف کردند آنچه را که واقع شده بود از خواندن آن دست نوشته سید و متعجب شدن از فروعی که در آن بود.

پدر فرمود: من گفتم به دنبال او بگردید و فکر نمی کنم او را پیدا کنید. به خدا قسم او صاحب الامر - روحی فداه - بود.

و آن جماعت برای جستجو کردن او پراکنده شدند و هیچ اثری از او پیدا نکردند مثل اینکه به زمین فرو رفته یا به آسمان بالا رفته باشد. فرمود: پس ما تاریخ روزی را که به ما از فتح سلیمانیه خبر داده بود، یادداشت کردیم و خبر فتح بعد از ده روز به حلّه رسید و حاکمان آن را اعلان کردند و دستور به انداختن توپ دادند چنانچه رسم این است که وقتی خبر فتوحات می رسد این گونه می کنند.

## حکایت هفتاد و هشتم: سید مهدی قزوینی

و به سند و شرح مذکور فرمود: پدرم برای من تعریف کرد که: معمولاً و به طور منظم به سوی جزیره ای که در جنوب حله بین دجله و فرات است به خاطر ارشاد و راهنمایی عشیره های بنی زبید به سوی مذهب حق می رفتم. و همه آنها سنی مذهب بودند و به برکت هدایت و راهنمایی پدرم به مذهب امامیه برگشتند و تا کنون به همان مذهب باقی هستند و آنها بالغ بر ده هزار نفر می شوند.

فرمود: در جزیره، مزاری است معروف به قبر حمزه پسر حضرت کاظم علیه السلام که مردم او را زیارت می کنند و برای او کرامت های بسیار نقل می کنند و اطراف آن روستایی می باشد که تقریباً شامل صد خانواده است. من به جزیره می رفتم و از آنجا عبور می کردم ولی او را زیارت نمی کردم چون برای من این موضوع که حمزه پسر حضرت موسی بن جعفر علیه السلام در ری همراه عبد العظیم حسنی مدفون است به اثبات رسیده بود. یکبار طبق عادت بیرون رفتم و نزد اهل آن روستا مهمان بودم. اهل روستا از من درخواست کردند که مرقد مذکور را زیارت کنم و من این کار را نکردم و به آنها گفتم: من مزاری را که نمی شناسم زیارت نمی کنم و به خاطر اینکه از رفتن به آنجا صرف نظر کردم تمایل مردم هم به آنجا کم شد. آنگاه از پیش آنها حرکت کردم و شب را در مزیدیه پیش بعضی از سادات آنجا ماندم.

هنگام سحر برای نافله شب بلند شدم وقتی نافله شب را خواندم به انتظار طلوع فجر نشستم به شکل اینکه گویی تعقیب می خوانم که ناگهان سیدی بر من وارد شد که او را به راستی و درستی و پرهیزکاری می شناختم و او جزء سادات آن روستا بود. آنگاه سلام کرد و نشست پس گفت: «ای مولای ما! دیروز مهمان اهل روستای حمزه شدی و او را زیارت نکردی؟» گفتم: بله. گفت: «چرا؟» گفتم: زیرا من کسی را که نمی شناسم زیارت نمی کنم و حمزه پسر حضرت کاظم علیه السلام در ری دفن شده است.

وگفت: «رب مشهور لا اصل له. (چه بسیار چیزهایی که مشهور شده اند اما واقعیت ندارند) و آن قبر حمزه پسر موسی کاظم علیه السلام نیست هر چند که این گونه شهرت پیدا کرده است. بلکه آن قبر ابی یعلی حمزه بن قاسم علوی عباسی می باشد. یکی از علمای اجازه و اهل حدیث است که علمای رجال آنرا در کتاب های خود ذکر کرده اند و او را به خاطر علم و پرهیزکاری اش مدح و ثنا کرده اند». با خود گفتم: این از سادات معمولی است و از کسانی نیست که از علم رجال و حدیث باخبر باشد. شاید این حرف را از بعضی از علماء شنیده است. آنگاه به خاطر اینکه حواسم به طلوع فجر باشد بلند شدم و آن سیّد نیز بلند شد و رفت و من غفلت کردم از اینکه بپرسم این کلام را از چه کسی شنیده است؟ وقتی فجر طالع شد من به نماز خواندن مشغول شدم وقتی نمازم تمام شد به خواندن تعقیب مشغول شدم تا آنکه آفتاب طلوع کرد و همراه من تعدادی از کتاب های رجال بود و من در آنها نگاه کردم دیدم قضیه همانطوری است که فرموده بود. اهل روستا به دیدن من آمدند و آن سیّد هم در بین آنها بود.

گفتم: قبل از فجر پیش من آمدی و به من از قبر حمزه که او ابو یعلی حمزه بن قاسم علوی است خبر دادی تو آنرا از کجا گفتی و از چه کسی شنیده بودی؟ گفت: به خدا قسم من قبل از فجر پیش تو نیامده بودم و تو را قبل از صبح ندیدم و من شب قبل در بیرون روستا بودم، شنیدم که تو به اینجا آمدی و در این روز به جهت زیارت تو آمدم. من به اهل آن روستا گفتم: الان بر من لازم شده که به خاطر زیارت حمزه برگردم من شک ندارم در اینکه آن شخصی را که دیدم حضرت صاحب الامر علیه السلام بوده است.

آنگاه من و اهل آن روستا به خاطر زیارت او حرکت کردیم و از آن وقت این مزار به این مرتبه آشکار و شایع شد که از مکان های دور برای زیارت به آنجا رفت و آمد می کنند.

## حکایت هفتاد و نهم: سید مهدی قزوینی

و به سند مذکور از سید مؤید مزبور و نیز خود به طور شفاهی از آن مرحوم شنیدم که فرمود: روز چهاردهم ماه شعبان از حله به قصد زیارت ابا عبد الله الحسین علیه السلام در شب نیمه آن بیرون آمدم. وقتی به شط هندیه که آن شعبه ای از نهر فرات است و از زیر مسیب جدا می شود و به کوفه می رود، و روستای معتبری که در کنار این رود است و به آن طویرج می گویند که در راه حله واقع شده و به کربلا می رود؛ رسیدیم از جانب غربی آن گذشتیم و زائرانی را دیدیم که از حله و اطراف آن رفته بودند و زائرانی که از نجف اشرف و اطراف آن وارد شده بودند. همگی در خانه های طایفه بنی طرف از عشایر هندیه جمع شده بودند و راهی برای رسیدن به کربلا نداشتند زیرا طایفه ی عنیزه در راه فرود آمده و راه را بر کسانی که تردد می کردند بسته بودند و نمی گذاشتند کسی از کربلا بیرون بیاید یا به کربلا برود مگر اینکه او را غارت و چپاول می کردند.

فرمود: من پیش عربی فرود آمدم و نماز ظهر و عصر را خواندم و نشستم و منتظر بودم که کار زائرین به کجا می کشد و آسمان ابری بود و کم کم باران می بارید. در این حال که نشسته بودیم دیدیم تمام زائران از خانه ها بیرون آمدند و به سمت کربلا رفتند. من به شخصی که همراهم بود گفتم: برو بیس و ببین چه خبر است؟

و او بیرون رفت و برگشت و به من گفت: «قبیله بنی طرف با اسلحه آتشین بیرون آمدند و هم پیمان شدند که هر چند کار به جنگ با عنیزه بکشد زائرین را به کربلا برسانند». وقتی این حرف را شنیدم به آنان که با من بودند گفتم: این حرف واقعیت ندارد زیرا که بنی طرف این قدرت و قابلیت را ندارند که با عنیزه مقابله و جنگ کنند و فکر می کنم که این حيله ای از طرف آنهاست تا زائرین را از خانه های خود بیرون کنند. زیرا که ماندن زائرین برایشان سنگین و سخت شده است و باید مهمانداری کنند.

در این حال بودیم که زائرین به سوی خانه های آنها برگشتند. در نتیجه مشخص شد که حقیقت حال همان بود که گفتم. آنگاه زائرین در خانه ها داخل شدند و یا زیر سایه خانه ها نشستند و آسمان هم ابری بود. پس من دلم به حال آنها سوخت و دل شکستگی عظیمی برایم حاصل شد و با دعا بدرگاه خداوند و توسل به پیغمبر و آلش در مورد زائران به خاطر بلایی که به آن گرفتار شده بودند به آنها استغاثه کردم.

در همین حال سواری را دیدیم که بر اسب نیکویی مانند آهو که مثل آنرا ندیده بودم و در دستش نیزه درازی بود در حالیکه آستین ها را بالا زده و اسب را می دوانید، آمد. تا اینکه کنار خانه ای که من آنجا بودم ایستاد و آن خانه ای بود از موی که اطراف آنرا بالا زده بودند. سلام کرد و ما جواب سلامش را دادیم آنگاه فرمود: «ای مولانا (واسم مرا برد) کسی که به سوی تو سلام می فرستد مرا فرستاد و او کنج محمد آقا و صفر آقا است - و آن دو از صاحب منصبان نظامیان عثمانی می باشند - و می گویند هر آینه منتظر هستیم که زائرین بیایند که ما عنیزه را از راه دور کردیم و همراه با سربازان خود در پشت سلیمانیه بر روی سجاده هستیم». آنگاه به او گفتم: تو با ما همراه هستی تا تپه ی سلیمانیه؟ گفت: «بله». ساعت را از بغل بیرون آوردم، دیدم تقریباً دو ساعت و نیم به روز مانده است. گفتم که اسب مرا حاضر کنند. آن عرب بدوی که ما در منزلش بودیم به من چسبید و گفت: ای مولای من، خودت و این زائرین را در خط نینداز امشب را پیش ما باشید تا وضعیت مشخص شود.

به او گفتم: چاره ای نداریم به خاطر درک فیض زیارت مخصوصه باید حرکت کنیم. وقتی زائرین دیدند که ما سوار شدیم پیاده و سوار در عقب ما حرکت کردند. ما به راه افتادیم و آن سوار که گفتیم در جلو ما بود مثل شیر بیشه و ما نیز در پشت سر او حرکت می کردیم تا اینکه به تپه سلیمانیه رسیدیم. از آنجا بالا رفت و ما نیز به دنبال او رفتیم. آنگاه پایین رفت و ما تا بالای تپه رفتیم و نگاه کردیم اما نشانه ای از آن سوار پیدا نکردیم

وندیدیم. مثل اینکه به آسمان بالا رفته یا به زمین فرو رفته باشد و نه رئیس سپاه را دیدیم و نه سپاهی.

آنگاه به کسانی که با من بودند گفتم: آیا شک دارید در این که او صاحب الامر علیه السلام بوده است؟ گفتند: نه به خدا قسم. و من در وقتی که آن جناب پیش روی ما می رفت در مورد اینکه او را قبلاً کجا دیده ام خیلی فکر کردم ولی به یادم نیامد. وقتی از ما جدا شد همان فردی را که در حله به منزل من آمده بود و از واقعه سلیمانیه به من خبر داده بود به یاد آوردم.

اما عشیره و عنیزه من از آنها در خانه هایشان نشانی ندیدم و کسی را ندیدیم که از حال آنها سؤال کنیم جز آنکه غبار زیادی را دیدیم که در وسط بیابان بلند شده بود. ما به کربلا وارد شدیم و اسبان، ما را به سرعت می بردند. بعد از رسیدن به دروازه ی شهر سپاهیان نظامی را دیدیم که در بالای قلعه ایستاده اند و به ما گفتند از کجا آمدید و چگونه رسیدید؟ پس به جمعیت زائرین نگاه کردند و گفتند: سبحان الله! این صحرا پر شده از زوار! پس عنیزه به کجا رفتند؟ به آنها گفتم: در شهر بنشینید و امرار معاش کنید و برای مکه پروردگاری هست که از آن نگهداری می کند و آن مضمون کلام عبدالمطلب است هنگامی که نزد پادشاه حبشه رفت برای پس گرفتن شتران خود. پادشاه گفت: چرا رهایی کعبه را از من نخواستی که من برگردم؟

فرمود: من پروردگار شتران خود هستم و کعبه هم پروردگاری دارد. پس وارد شهر شدیم. کنج آقا را دیدم که روی تختی نزدیک دروازه نشسته است، سلام کردم و در مقابل من بلند شد. به او گفتم: برای تو همین افتخار کافی است که در آن زمان از تو یاد شد.

گفت: قصه چیست؟ قضیه را برایش تعریف کردم. گفت: ای آقای من از کجا باید می فهمیدم که تو به زیارت آمدی تا قاصدی پیش تو بفرستم و من و سپاهیانم پانزده روز است

که از ترس عنیزه در این شهر ماندیم و قدرت نداریم که بیرون بیائیم. آنگاه پرسید: عنیزه به کجا رفتند؟

گفتم: نمی دانم غیر از آنکه غبار زیادی در وسط بیابان دیدیم مثل اینکه غبار حاصل از کوچ کردن آنها باشد.

آنگاه ساعت را بیرون آوردم و دیدم که یک ساعت و نیم به روز مانده و تمام حرکت ما به اندازه یک ساعت طول کشیده و بین منزلهای قبیله بنی طرف تا کربلا سه فرسخ راه است و شب را در کربلا ماندیم.

وقتی صبح شد از عنیزه پرسیدیم و یکی از کشاورزان که در باغ های کربلا بود خبر داد که: عنیزه در حالی که در منازل و خیمه های خود بودند ناگهان بر آنها سواری ظاهر شد که روی اسب بسیار خوب و چاقی سوار بود و در دستش هم نیزه درازی بود. با صدای بلند بر آنها فریاد زد: «ای قبیله عنیزه! به درستی که مرگ حاضری فرا رسید سپاهیان دولت عثمانیه رو به شما کرده اند با سوارها و پیاده هاشان و اکنون آنها در پشت من می آیند. پس کوچ کنید که فکر نمی کنم از دست آنها نجات پیدا کنید». پس خداوند ترس و خواری را بر آنها مسلط کرد بطوریکه همه پا به فرار گذاشتند و بعضی از آنها حتی فرصت نمی کردند وسایل خود را ببرند و ساعتی طول نکشید که تمام آنها کوچ کردند و رو به بیابان آوردند. به او گفتم: مشخصات آن سوار را برای من بگو.

و او گفت، پس متوجه شدم که او عیناً همان سواری است که با ما بود.



## حکایت هشتادم: شیخ ابراهیم قطیفی

محدث گرامی و عالم گرانقدر، شیخ یوسف بحرینی در (لؤلؤ) در ضمن احوال عالم محقق و آگاه، شیخ ابراهیم قطیفی، معاصر با محقق ثانی نقل کرده که: حضرت حجّت علیه السلام به شکل مردی که شیخ او را می شناخت بر او وارد شد و از او سؤال نمود که کدام آیه از آیات قرآنی در پند دادن و موعظه بزرگتر است؟ شیخ جواب داد: (إِنَّ الَّذِينَ يُلْحِدُونَ فِي آيَاتِنَا لَا يَخْفَوْنَ عَلَيْنَا أَفَمَنْ يُلْقَى فِي النَّارِ خَيْرًا مِّنْ مَنْ يَأْتِي آمِنًا يَوْمَ الْقِيَامَةِ اعْمَلُوا مَا شِئْتُمْ إِنَّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِيرٌ). (سوره فصلت آیه 40).

پس فرمود: (ای شیخ راست گفتی). بعد از پیش او رفت و شیخ از اهل بیت خود سؤال کرد که: آیا فلانی بیرون رفت؟

اهل خانه گفتند: ما کسی را ندیدیم که داخل یا خارج شود.

پایان

## فهرست مطالب

3.....	مقدمه
5.....	حکایت اول: شیخ حسن بن مثله جمکرانی
10.....	حکایت دوّم: سیّد محمّد حسینی
11.....	حکایت سوّم: سیّد محمّد حسینی
12.....	حکایت چهارم: اسماعیل بن عیسی بن حسن هرقلی
18.....	حکایت پنجم: میرزا محمّد حسین نائینی
22.....	حکایت ششم: مرحوم سیّد محمّد جبل عاملی
25.....	حکایت هفتم: مرحوم سیّد محمّد جبل عاملی
28.....	حکایت هشتم: عطوه علوی زیدی
29.....	حکایت نهم: محمود فارسی معروف به اخی بکر
37.....	حکایت دهم: شیخ عبدالمحسن
44.....	حکایت یازدهم: سید بن طاووس
45.....	حکایت دوازدهم: شیخ ورام
46.....	حکایت سیزدهم: علامه حلّی
48.....	حکایت چهاردهم: ابن رشید
49.....	حکایت پانزدهم: سید بن طاووس
50.....	حکایت شانزدهم: زیارت امیر المؤمنین <small>علیه السلام</small> توسط امام عصر <small>علیه السلام</small>
51.....	حکایت هفدهم: سیّد رضی الدین محمّد آوی حسینی
52.....	حکایت هجدهم: سیّد رضی الدین محمّد آوی حسینی
54.....	حکایت نوزدهم: محمّد بن علی علوی حسینی
57.....	حکایت بیستم: ابی الحسن محمّد بن ابی اللیث
58.....	حکایت بیست و یکم: شیخ ابراهیم کفعمی

- 59..... حکایت بیست و دوّم: شیخ حاجی علیا مکی
- 61..... حکایت بیست و سوّم: ابن جواد نعمانی
- 62..... حکایت بیست و چهارم: محمّد بن ابی الرواد رواسی
- 65..... حکایت بیست و پنجم: امیر اسحاق استر آبادی
- 68..... حکایت بیست و ششم: ابو الحسن بن ابی البغل کاتب
- 71..... حکایت بیست و هفتم: حاج علی بغدادی
- 81..... حکایت بیست و هشتم: سیّد بن طاووس
- 85..... حکایت بیست و نهم: شیخ قصار
- 87..... حکایت سی ام: میرزا محمّد تقی مجلسی
- 90..... حکایت سی و یکم: میرزا محمّد تقی الماسی
- 91..... حکایت سی و دوّم: سیّد فضل الله راوندی
- 92..... حکایت سی و سوّم: ابو راجح حمّامی
- 95..... حکایت سی و چهارم: معمر بن شمس
- 97..... حکایت سی و پنجم: جعفر بن زهدری
- 99..... حکایت سی و ششم: حسین مدمل
- 101..... حکایت سی و هفتم: نجم اسود
- 102..... حکایت سی و هشتم: محیی الدین اربلی
- 104..... حکایت سی و نهم: حسن بن محمّد بن قاسم
- 107..... حکایت چهلّم: مرد کاشانی
- 109..... حکایت چهل و یکم: شیعیان بحرین
- 115..... حکایت چهل و دوّم: مکتوب ناحیه مقدسه برای شیخ مفید
- 118..... حکایت چهل و سوّم: مکتوب ناحیه مقدسه برای شیخ مفید
- 121..... حکایت چهل و چهارم: مرثیه ی منسوب به حضرت عَلَيْهِ السَّلَام درباره شیخ مفید
- 122..... حکایت چهل و پنجم: ابو القاسم جعفر قولویه

- 124.....حکایت چهل و ششم: شیخ طاهر نجفی
- 127.....حکایت چهل و هفتم: ابو القاسم حاسمی
- 131.....حکایت چهل و هشتم: ملا زین العابدین سلماسی
- 133.....حکایت چهل ونهم: شیخ حرّ عاملی
- 135.....حکایت پنجاهم: شیخ حرّ عاملی
- 136.....حکایت پنجاه ویکم: شیخ ابو الحسن شریف عاملی
- 138.....حکایت پنجاه ودوم: مقدس اردبیلی
- 141.....حکایت پنجاه وسوم: متوکل بن عمیر
- 144.....حکایت پنجاه وچهارم: میرزا محمد استر آبادی
- 145.....حکایت پنجاه وپنجم: شهید ثانی
- 146.....حکایت پنجاه وششم: سیّد علیخان موسوی
- 147.....حکایت پنجاه وهفتم: شیخ قاسم
- 148.....حکایت پنجاه وهشتم: سیّد احمد رشتی موسوی
- 151.....حکایت پنجاه ونهم: شیخ علی رشتی
- 154.....حکایت شصت: ملاّ زین العابدین سلماسی
- 157.....حکایت شصت ویکم: سیّد بحر العلوم
- 158.....حکایت شصت ودوم: سیّد بحر العلوم
- 159.....حکایت شصت وسوم: سیّد بحر العلوم
- 161.....حکایت شصت وچهارم: سید بحر العلوم
- 162.....حکایت شصت وپنجم: ملاّ زین العابدین سلماسی
- 163.....حکایت شصت وششم: سنیّ اهل سامراء
- 164.....حکایت شصت و هفتم: تاجر شیرازی
- 165.....حکایت شصت وهشتم: حاجی عبد الله واعظ
- 167.....حکایت شصت ونهم: مرحوم سید باقر قزوینی

- 168..... حکایت هفتادم: شیخ باقر قزوینی
- 169..... حکایت هفتاد و یکم: شیخ باقر قزوینی
- 171..... حکایت هفتاد و دوّم: سیّد مرتضی نجفی
- 173..... حکایت هفتاد و سوّم: سیّد محمّد قطیفی
- 175..... حکایت هفتاد و چهارم: شیخ حسین رحیم
- 179..... حکایت هفتاد و پنجم: ملاّ علی تهرانی
- 181..... حکایت هفتاد و ششم: سید محمد باقر قزوینی
- 183..... حکایت هفتاد و هفتم: سیّد مهدی قزوینی
- 187..... حکایت هفتاد و هشتم: سیّد مهدی قزوینی
- 189..... حکایت هفتاد و نهم: سیّد مهدی قزوینی
- 193..... حکایت هشتادم: شیخ ابراهیم قطیفی